



عبدالقادر بیدل دهلوی

نوشته
پروفسور نبی هادی

ترجمه دکتر توفیق ه. سبحانی



سلسله انتشارات

نشر قطره - ١٥١

هنر و ادبیات - ٣٠



نشر قطره

عبدالقادر بیدل

زندگی، نقد و بررسی و گزینه آثار

پروفسور نبی‌هادی

ترجمه

دکتر توفیق ه سبحانی



نشر قطره

عبدالقادر بیدل (زندگی، نقد و بررسی و گزیده آثار)
پروفوسورنی هادی
ترجمه دکتر توفیق ه سبحانی
طرح روی جلد: کاووه حسن بیگلو (کارنامه)
لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ اول: ۱۳۷۶
چاپ: آفتاب
تیراز: ۲۰۰۰ نسخه
بهای: ۷۰۰ تومان
حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ – ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۳۸۳

Printed in The Islamic Republic of Iran

شابک: ۶-۶۳-۹۶۴-۵۹۵۸-۵۹۶۴

مندرجات

۲	۱. خانواده بیدل
۶	۲. تحصیل و تعلیم او
۱۴	۳. زمینه ذهنی بیدل
۲۳	۴. دولتمردان و بیدل
۲۶	۵. زندگی بیدل در دهلی
۳۴	۶. رنگ شعر بیدل
۴۴	۷. بیدل و آثار او
۵۵	۸. شعر بیدل
۶۷	۹. غزل بیدل
۶۷	۱۰. جهان و بیدل
۷۴	۱۱. هدف بیدل
۸۲	۱۲. محور اندیشه بیدل
۸۵	۱۳. از خود بیرون آمدن
۹۰	۱۴. طریقت و شریعت
۹۷	۱۵. اتحاد و مشاهده وحدت
۱۰۷	۱۶. بیدل در بیرون مرزهای هند
۱۱۳	۱۷. جوانب اندیشه‌های بیدل
۱۲۶	۱۸. تعقید در بیان بیدل
۱۳۰	۱۹. ده غزل از بیدل
۱۶۰	۲۰. گزیده اشعار

پیشگفتار

استاد پروفسور نبی‌هادی از استادان دو فنون دانشگاه علیگر است که ابتدا در زمینه علوم تحصیل کرده، سپس در رشته حقوق و ادبیات فارغ‌التحصیل شده است. در دانشگاه اسلامی علیگر به کار تدریس مشغول شده و تا مقام استادی کرسی زبان و ادبیات فارسی و ریاست دانشکده ادبیات آن دانشگاه ارتقا پیدا کرده است. پس از قریب چهل سال تدریس در آن دانشگاه در سال ۱۹۹۱ به افتخار بازنیستگی نایل آمده است. استاد در اثنای خدمت دو سال به عنوان استاد مهمان در دانشگاه تهران به تحقیق و بررسی پرداخته، دوبار به انتیتوی خاورشناسی نایل ایتالیا برای ایراد سخنرانی در زمینه تاریخ قرون وسطای هند و تدریس سفر کرده است. به عنوان عضو کنگره تاریخ هند، در زمینه تاریخ هند، ایران و آسیای غربی سخنرانیها داشته است. کتابهایی درباره شاعران و نویسندهای فارسی زبان تألیف کرده است که از جمله آنها می‌توان از: مغلون کی ملک الشعرا، و میرزا بیدل نام برد. آخرین اثر چاپ شده ایشان کتابی است به نام A Dictionary of Indo-Persian Literature که فرهنگ جامعی است درباره شاعران و نویسندهایی که در زمینه ادبیات فارسی در هند تلاشی داشته‌اند. این کتاب در ایران به فارسی ترجمه شده و آماده

چاپ است. استاد اوقات فراغت خود را در علیگر به مطالعه و تألیف اختصاص داده‌اند. ان شاء الله شاهد آثار درخشان‌تری از ایشان در آینده خواهیم بود.

اما درباره این ترجمه:

کتاب را برای آموختن زبان اردو به دست گرفته بودم. چون مطالب آن را بسیار مفید یافتم، یک چهارم کتاب را به یاری دوست عزیز آقای دکتر ابوطالب زیدی از فارغ‌التحصیلان فاضل رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه جواهر لعل نهرو ترجمه کردم و بقیه قسمتها را هم با آقای واصف احمد دانشجوی ارجمند دوره دکتری ادبیات دانشگاه نهرو به فارسی برگرداندم. از آن دو عزیز سپاس‌گزارم. نام کتاب در اصل «میرزا بیدل» بود، آن را به «عبدالقدار بیدل دهلوی» تغییر دادم. شاید «دهلوی» صحیح نباشد ولی برای همه آشناتر است. اشکالات مهم کتاب را هم در سفر به علیگر با مؤلف کتاب در میان گذاشتم و حل کردم. برای استاد گرامی عمر طولانی و سلامت آرزومندم.

کتاب فهرست نداشت، فقط با شماره‌گذاری به بیست قسمت تقسیم شده بود، مترجم با توجه به محتوای هر قسمت نامی مناسب برگزید و فهرستی تهیه کرد و بر کتاب افزود. در کار نمونه خوانی و تهیه فهرست اعلام - حتی برای بار دوم - آقای غلامحسن طه بسیار زحمت کشیده است، از ایشان هم تشکر می‌کنم.

توفیق ه. سبحانی

مرداد ۷۶

تهران

۱

[خانواده بیدل]

بیداری میانِ دو خوابست هستیم
 گردِ تخیل دو سرابست هستیم
 از لطمہ دو موج حبابی دمیده است
 یعنی طلس نقص برآبست هستیم

میرزا عبدالقادر به چنان قبیلهٔ اهل بصیرت انتساب داشت که معرفتِ ذاتِ حق را اوّلین فریضه می‌شمردند، و در این باب به توصیهٔ سقراط مخلصانه عمل می‌کردند.^۱ از ایاتی که نقل کرده‌ایم، آشکار می‌شود که به تعبیر خود او، بیدل تا چه حد به بازیافتِ هستی خود علاقه‌مند بود و بدان توجه می‌کرد. این‌گونه تعبایر برای اندیشه‌های نو ناشناخته و شگفت‌آور است. اما در این تعبیر تجربهٔ زمان نهفته است. و ترجمانی کامل از شرایط روزگار خویش است. فی الواقع این نیاز زمان بود که «نایابداری» را حقیقتی بزرگ بشمارند. بیدل پژواک این ندا رامی‌شنید. او در طول حیاتش منظره‌های حیرت‌انگیز و پندآموز و منقلب را دیده بود. کدام کتاب می‌تواند بیش از همین مشهودات، عبرت بیاموزد که از برگهٔ اول تا آخرِ آن به ترتیب دو رنگ سبز و سرخ، دو حالت متضاد عروج و زوال را نشان می‌دهد؟ هنگامی که بیدل به دنیا آمد (۱۰۵۴ ه / ۱۶۴۴ م)

۱- مقصود این جملهٔ معروف سقراط است: خود را بشناس.

شاه جهان بر اریکهٔ تخت طاووس جلوه‌افزا بود. معماران و مهندسانِ
تاج محل هنوز حیات داشتند. و چون پس از هفت دهه چشمانش را بر دنیا
می‌بست (۱۱۳۳ ه / ۱۷۲۰ م)، زمانه دگرگون‌گشته بود و عظمت و شکوه
سلطنت مغلولان به‌رویا بدل شده بود، روزگار نابسامان بود، ابرهای زیانبار
بر صفحهٔ آسمان گسترده بود. دومین سال جلوس محمدشاہ رنگیله^۱ آغاز
شده بود. بیدل شاهد عبور قافلهٔ نسلهای مختلف روزگار خود بود. مطالعهٔ
آثارش در ذهن، یادآور آن عهد شکوهمند است که قافله، با شکوه تمام
سفر آغاز کرده، با خستگی والم به‌سوی منزل مقصود روان و دوان است.
بیدل در چهل و یک سالگی به‌تألیف چهار عنصر دست یازیده است.
این اثر با نثری کاملاً مرّضع و پرتکلف، مجموعه اندیشه‌ها و سوانح
حیات بیدل است. آن رویدادهای شخصی که در این مجموعه نیامده، از
بیانات دیگر معاصرانش چون بندر ابن‌داس خوشگو، شیرخان لودی،
میرزا افضل سرخوش، خان آرزو، عظمت‌الله بی‌خبر و سید
محمدبن عبدالجلیل به‌روشنی به‌دست می‌آید. از این راه است که همهٔ
زوایای حیات بیدل واضح و آشکار می‌شود.

در اواخر سلطنت شاه جهان، پسر دوم او، محمد شجاع ادارهٔ بخش
شرقی مملکت را به‌عهده داشت و بر بنگال و بیهار و اریسا حکمرانی
می‌کرد. در دربار این حکمران، محمد شجاع، یک خانوادهٔ تورانی هم
بودند. افراد این خانواده در مقامهای دولتی و نظامی خدمت می‌کردند.
اینان از ترکان قبیلهٔ برلاس بودند که علاوه بر پیشه‌وری و سپاهیگری با
علوم گوناگون و روایات ادبی، و حتی آداب و رسوم درویشان نیز آشنایی

۱- رنگیله، رنگیلی، یا رنگیلا: این سلطان را به سبب خوشگذرانی با این لقب خوانده‌اند
و به معنی عیاش و خوشگذران است.

داشتند. رسم رایج در حکومت مغولان این بود که ملازمان علاوه بر حقوق نقدی، «جاگیر»^۱ نیز می‌گرفتند و معلوم است که زمین، زنجیری بود که آنان را به آن مقام می‌بست. افرادی از این خانواده، یعنی میرزا ظریف، میرزا عبدالخالق و دیگران، خصوصاً در شهر پتنه^۲ و شهرهای اطراف آن ساکن بودند.

در خانه میرزا عبدالخالق کودکی به دنیا آمد. این واقعه در سال ۱۰۵۴ ه / ۱۶۴۴ م اتفاق افتاد.^۳ در این اوان میرزا عبدالخالق در اکبرنگر^۴ عهده‌دار منصبی بود.^۵ عبدالخالق، نوزاد را برای طلب دعا پیش شیخ و مرشد خود میرزا ابوالقاسم ترمذی برد. شیخ برای تولد کودک دو ماده تاریخ «فیض قدس» و «انتخاب» را ساخت و کودک را دعای خیر کرد. مولانا کمال، استاد عبدالخالق که از بزرگان سلسله قادریه بود، به تمنای سعادت وافر، کودک را عبدالقادر نامید. میرزا عبدالخالق از نظامیان شرافتمند بود و هیچ معلوم نیست که برای تعلیم و تربیت فرزندش و آینده او چه افکار بلندی در سر داشت. اما نگارنده تقدیر بر لوح چیزی دیگر نگاشته بود. هنوز عبدالقادر به پنج سالگی نرسیده بود که پدر پیام مرگ دریافت کرد و فرزند از سایه عاطفت پدر محروم ماند (۱۰۵۹ ه / ۱۶۴۹).^۶ مادر پرحوصله و با فضل مسئولیت تربیت یگانه فرزند را

۱- جاگیر: تقریباً معادل اقطاع در دوره غزنوی و سلجوقی است. پاره‌زمینی که سلاطین به امرا و صاحب منصبان می‌دادند.

۲- پتنه: عظیم آباد کنونی در قدیم پاتلی بترا نام داشت.

۳- کلیات بیدل، چاپ کابل، جلد ۲، ص ۱۳۶.

۴- شفق اورنگ آبادی، شام غریبان.

۵- سفينة خوشگو، جلد ۳، ص ۱۰۵.

۶- همان، همان صفحه.

به عهده گرفت. چون به سن پنج سال و پنج ماه رسید، مادر «بسم الله» را به او سبق داد. سرپرستی و تعلیم مادر قریب یک سال و شش ماه دوام یافت. از بدایام مادر نیز درگذشت و عبدالقادر از سایه عطوفت و شفقت مادر هم محروم شد (۱۰۶۱ ه / ۱۶۵۰ م)^۱. عبدالقادر هرگز نتوانست این رویدادهای تلغیخ حیات را فراموش کند. خاطره‌های دردانگیز آن همیشه چون سیاهی سایه او را دنبال کرده است. در چهار عنصر آنگاه که از این رویدادها سخن می‌گوید، احساس می‌شود که اندوه به مرور زمان در مخلله او رنگین‌تر و عمیق‌تر شده است.

عبدالقادر پیش از رسیدن به هفت سالگی با حقیقت زهرآگین مرگ آشنا شده بود. توقع تلاش و امید، خوشی و شادمانی در آینده برایش کاملاً بنتیجه می‌نمود. بهر حال عموماً، مسئولیت پرورش برادرزاده را به عهده گرفت، او به میرزا قلندر معروف بود^۲. احتمالاً برای خاطر پاسداری از سنتهای آبا و اجدادی یا به طور اتفاقی نظامیگری را برگزیده بود، اما در اصل دل در هوای خدمت صوفیان داشت و به کسب فیوض روحانی علاقه‌مند بود. دلپذیرترین سرگرمی وی دیدار با صوفیان بود، با وجود فرصت اندک، میرزا برای ملاقات با صوفیان رنج مسافرت به شهرهای مختلف را تحمل می‌کرد. برادرزاده، یعنی عبدالقادر، مزاحم او بود، اما میرزا در مسافرتها او را نیز همراه می‌برد. علاقه داشت که کلمات معرفت و حقیقت را عبدالقادر نیز از زبان صوفیان و بزرگان بشنود و آداب و اطوار اهل سلوک را از نزدیک مشاهده کند. سخنان و تأکیدهای میرزا در طبع اثربازی برادرزاده تأثیری مهم داشت، لذا فضای خانقاہ

۱- چهار عنصر، چاپ کابل، ص ۱۱.

۲- چهار عنصر، ص ۶۱.

برایش مایه آسودگی و راحت خیال شد. در جای جای چهار عنصر از علاقه‌بی که میرزا قلندر به درویشان داشت، و در مجالس وعظ و ارشاد شادمانیهایی که از خود نشان می‌داد و از قیافه‌های عجیب و غریب مجلسیان بحث کرده است. عده‌یی از آن صوفیان عبارتند از: مولاناکمال، شیخ الملوك، شاه یکه آزاد، شاه فاضل و ابوالفیض معانی و دیگران. بعضی از اینان در مقامات مختلف شاغل بودند و در ایالت بیهار سکونت داشتند و برخی درویشانه سیاحت می‌کردند. عبدالقادر با همه آنان آشنا بود. کار به جایی رسید که میرزا قلندر اطمینان یافت که برادرزاده‌اش نیز مانند او سرانجام طور و طریقت درویشانه را پذیرفته و با اعتبار و اعتماد بر کرامات پیران و درویشان کمال یافته است.

گمان می‌رود که علاقه فوق العاده میرزا به درویشان، جدا از شیوه نژادی او باشد. او صمیمانه با پرهیز و تقوی عجین شده بود. یعنی خصال برخورداری از «عیش و نوش» هرگز در منش او اثر نکرده بود. این خصلت در روزگار کیقباد نوہ بلبن در میان ترکان هندوستان رواج یافته بود. او از عادات و کردارهای ناپسند که سلطان محمد تغلق در حضور علمای دهلی و مجالس خصوصی ابراز می‌کرد، شاکی بود. میرزا قلندر صراحتاً از ریاکاری فرسنگها بدور بود. نقاب بر چهره زدن، برخلاف شعار وی بود. یک بار به تبار ترک خود اشاره می‌کند، در این اشاره میرزا، عادت عیش و نحوه حیات آمرانه مغلان در واپسین روزهایشان آشکارا دیده می‌شود. وی یک بار در محفل عیش و طرب شرکت می‌کند. جایی که لولیان می‌رقصیدند، شراب دور می‌گشت، ناگهان پای ساقی لغزید، قدح سُر خورد و شراب ریخت: «قدح زدست شد و باده بر زمین انداخت.» لولی غازه بسته نگاهی قهرآگین بر چهره ساقی ساده‌لوح

انداخت: «زیان تکلم به لمعه برق عتاب گشاد.» برادرزاده میرزا همراه او بود و این منظره‌ها را به رأی العین نظاره می‌کرد^۱ می‌گوید: بر باسط زمین گلهای خواب می‌برد. مشاهدات دوران کودکی برای آینده او بسیار پر ارج بود و از این راه، زیر و بم نوای هندی عنصر لاینفک شعر او شد:

غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیداد می‌نگارم
به سرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد می‌نگارم

۲

[تحصیل و تعلیم او]

ضوابط تعلیم و تربیت عبدالقادر به تدبیر میرزا قلندر تعیین می‌شد و نظام می‌پذیرفت، تا ده سالگی وی را به مدرسه سپردنده تا در مصاحبی پچه‌های همسال خود فروغ ذهنی کسب کند، اما ناخشنودی میرزا قلندر از جو مدرسه موجب شد تا وی را از رفتن به مکتب باز داشته‌ند. تعدادی کتاب نظم و نثر برگزیدند و به وی دادند و او را به مطالعه آن کتابها واداشتند. تأکید کردند و مجبورش ساختند که روزانه از هر کتاب مطالب مبهم را گرد آورد و پیش میرزا ببرد: «فرام آورده دامن استعداد بر من عرضه‌دار». ^۲ علاوه بر این اجرای تمرينهای جسمانی و مشق‌های نظامی نیز ضروری بود، مخصوصاً شمشیربازی، تیراندازی و اسب‌سواری از تمرينهای خسته‌کننده و روزمرّه وی بود. مشت زنی، زورآزمایی، گشتی و

۱- چهار عصر، پیشین، ص ۱۳۴.

۲- همان، عنصر اول، ص ۶۴.

کسب مهارت در آن را خوشگو، بويژه در تذكرة خود قيد کرده است. عبدالقادر در شانزده هفده سالگی در هنرهای اجدادی و مشاغل اشراف کاملاً پیشرفت کرده بود. و از همین زمان است که قریحه شاعری او نیز تدریجاً ظهر می‌کند.

۱ میرزا قلندر ترک بود و حیات نظامی را حیات نمادی می‌شمرد. عادت ترکان بیشتر چنان است که از شهرها به فضای کوه و دشت پناه می‌برند و به جای زیستن در زیر سقف، در درون چادرها بیشتر احساس شادمانی می‌کنند. خانواده میرزا در زمان حکمرانی شجاع مشاغل نظامی بر عهده داشتند. عبدالقادر نیز به توصیه عمویش به پایمردی میرزا عبداللطیف از دوستان میرزا، سپاهیگری را برگزید (۱۰۶۹ ه / ۱۶۵۸ م)^۱

قضا را در همین اوان هندوستان چار چنان انقلاب خونین و دگرگونی وحشتناک شد که نه تنها پایه‌های سلطنت مغولان و خاندان شاهی را به لرزه درآورد، بلکه در همه جای مملکت شیرازه خانواده‌های مختلف را از هم گسیخت. وابستگان عبدالقادر هم که جماعتی اندک از ترکان برلاس بودند، نتوانستند خود را از این حادثه ناگوار رها کنند.

شاه جهان در دهلی به سختی بیمار شد. این خبر در همه جای مملکت پیچید. مردم به تشویش افتادند، در میان همه عدم اعتماد رسیده دوایند و یک باره ارتباط ایالات و پایتخت بریده شد و این کار موجب گردید که تردید مردم مضاعف شود. و شایعات گوناگون در اذهان مردم این سؤال را پدید آورد که آیا داراشکوه در پایتخت قدرت خود را استوار خواهد کرد؟ و بی‌درنگ همه شاهزادگان: اورنگ زیب در دکن، مراد در گجرات،

۱- عنصر چهارم، ص ۳۰۳

و محمد شجاع در بنگال برای جانشینی به آزمایش بخت خود برخاستند. آتش هوس تاج سلطنت در دلهای همه‌شان شعله کشید و جویهای خون جاری شد. جنگهای خونینی که پسران شاه جهان در هوای کسب قدرت بیکران به راه انداختند و جانهای انسانها را تباہ کردند از داستانهای در دنای تاریخ بشر است. کوتاه سخن آنکه اولین نبرد در جوار آجین^۱ بین اورنگ زیب و جسونت سینگه، سپه سalar شاهی در گرفت. تعداد سپاهیان هر طرف قریب سی هزار تن بود. میدان «دهرمت»^۲ از خون کشتگان لاله‌زار شد. جنگ دیگر در نزدیک آگره در میدان ساموگره در گرفت. داراشکوه در این جنگ پنجاه هزار تن را صفات‌آرایی کرده بود (۹ ماه مه ۱۶۵۸ م). بازار جنگ با شروع روز داغ‌تر شد، هنگام غروب نتیجه معلوم شد: حداقل ده هزار تن جان باختند و تعداد زخمیان نیز کمتر از دهها هزار تن نبود. از ساموگره‌تا آگره، چپ و راست جاده را اجساد نوجوانان و سپاهیان انباشته بود^۳. شجاع می‌خواست مشرق را به تصرف آورد و برای به چنگ آوردن تاج و تخت به پایتخت لشکرکشی کند. داراشکوه برای جلوگیری از یورش شجاع، بیست هزار سوار و بیست هزار پیاده از لشکریان خود را روانه کرد. دو سپاه در نزدیکی بنارس با هم رویرو شدند. شجاع شکست خورد و به سوی شهر پتنه (عظمیم‌آباد) عقب‌نشینی کرد. پنج میلیون نقدینه که همراه داشت، به چنگ لشکر سلیمان شکوه درآمد و غنایم بی‌شمار از اموال جنگی، چون فیل، اسب،

۱- آجین: شهری در ایالت مدیا پراش در هند مرکزی.

۲- دهرمت: منطقه‌ای در نزدیکی آجین.

۳- تاریخ اورنگ زیب، جادوگران سرکار، جلد ۲، باب ۱۵.

شتر و توپخانه را از دست داد (۱۴ فوریه ۱۶۵۸ م).^۱ بعد از سه ماه شجاع از ماجراهای ساموگره آگاه شد و خبر یافت که اورنگ زیب پیاپی داراشکوه را تعقیب می‌کند و اکنون در منطقه‌یی جلوتر از لاہور نزدیک ملتان است. شجاع قادر بود که فرصت را غنیمت بشمارد و پایتخت را به تصرف درآورد، اما حدس او نادرست بود. وی از پته به‌الله آباد رسیده بود. اورنگ زیب برای مقابله با وی به آنجا آمد. سپاهیان دو طرف در کھجو، سه منزلی‌الله آباد با هم رویرو شدند به گفته زیرستان اورنگ زیب، در آنجا قریب پنجاه هزار تن حضور داشتند، اما تعداد لشکر طرف مقابل را خدا می‌داند. سپاهیان شجاع به هر حال کمتر بود، از این رو نتیجه جنگ معلوم بود. تقدیر با شجاع یاری نکرد (۵ ژانویه ۱۶۵۹ م).^۲ احوال شکست سربازان و کشته شدن سپاهیان هنگامی که به گوش مؤلف چهار عنصر رسید که میرزا عبداللطیف در «ترهت» به امور مهم نظامی سرگرم بود. عبدالقادر سه ماه بود که به سپاه تحت فرماندهی عبداللطیف پیوسته بود. «جاسوسانِ کمینگاهِ عترت خبر آوردند... سیل ادبیار بر بنای شوکت شجاع ریخت.» بخشی دیگر از خبر وحشت‌انگیز هم این بود: «خون کشته بر حنایی پنجه شفق دست تسلط یازید».^۳

جنگ بر سر تصرف تاج و تخت با جنگهای عادی فرق دارد و از عوامل گوناگون و پیچیده به ظهور می‌رسد. بیشتر صاحب‌منصبان، امرای عالی مقام و بزرگان که بست و گشاد کارها به دست آنان است، با مدعیان گوناگون سلطنت همکاری می‌کنند و همراه یکی از شاهزادگان به‌نبرد با

۱- تاریخ اورنگ زیب، جلد ۲ باب ۱۶.

۲- همان، جلد ۲، باب ۱۵.

۳- عنصر چهارم، ص ۳، ۴.

دیگری می‌پردازند. هرگونه احساسی جز کشتن و پیروز شدن در جنگ، دست از دامن هوش و خرد بر می‌دارد. اما دامانِ مصلحت و خرد را تا پایان کار از دست ندادن و با حمایت از یکی از دو طرف، منتظر پایانِ معرکه ماندن در سرنشست شخصیتهای حوصله‌مند نیست. از این‌رو در چنین موقعیتها این فضای ذهنی پدید می‌آمد که یا باید به همراه مخدوم شناکرد و یا غرق شد. در عرصهٔ کارزار جانبازان و بهادران جان می‌باختند. این سؤال دیگری است که جانبازان تیزتک که از جهان رفتند، بعد از رفتن آنان، چه قماش از شخصیتهای پرتجربه در روزگار باقی می‌مانند که امور کشور را دوباره سامان دهند و چه اثرهایی بر اوضاع امور خواهند داشت؟ بقیه السیف که از دم گلوله‌های توپ جان سالم بدر برده‌اند، اکثر با مشکلات مواجه می‌شوند و آنهایی که به جای فاتحان از شکست خورده‌گان حمایت می‌کردند، ناگزیرند در گوشة انزوا نهان شوند و صلاح آنان در این است که منصب و جاگیر را ترک گویند و بدور از قرارگاه اصلی خود در پردهٔ استمار به سر برند و بهر حیله‌یی که باشد، خود را از مذلت و بند و بستهای جدید در امان نگه دارند. این وضع و حال، همه جا بعد از جنگ‌هایی که بر سر تصاحب تاج و تخت در گرفته است، به چشم می‌خورد. آنهایی که زنده مانده‌اند، مسرّت و آسایش حیات را از دست داده‌اند.

همه افراد قبیلهٔ برلاس در خدمت شاهزاده شجاع بودند. سپاهیان تحت فرمان میرزا عبداللطیف به حکم آن شاهزاده به جنگ با راجهٔ ترهت مشغول بودند. باید این نکته را یادآوری کرد که بنا به عرف محلی، به هنگام بروز جنگ و فتنه بر سر تاج و تخت، زمینداران پرداخت مالکانه و پیش پرداخت را موقوف می‌کردند و یا به بانه‌های گوناگون پرداخت آن

را به تأخیر و تعویق می‌انداختند. اما این عمل از نظر حاکمان ایالتی و دولتمردان «بغاووت» تلقی می‌شد^۱. چون شاهزاده شجاع از زمینداران نواحی مشرق نقدینه و اسباب اضافی مطالبه می‌کرد، راجه ترهت با کمال معذرت دستهای خالی نشان^۲ وی داد. شاهزاده شجاع پس از صدور دستورهای لازم رهسپار دارالسلطنه شد. هنگامی که راجه نیمه جان ترهت بر اثر لطمات میرزا عبداللطیف برآن بود که توبه‌نامه‌یی ارسال کند، خبر هولناک بدینخانه شاهزاده شجاع در میدان جنگ که جو، لرزو بر اندام خاص و عام انداخت. فکر فردا تک تک سپاهیان میرزا عبداللطیف را گیج کرده بود. عبدالقادر نیز نوجوانی هفده ساله و در شمار این گروه سپاهیان بود. بعدها در چهل و یک سالگی آن خاطره را چنین به نظم کشیده است:

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند

گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند
بس که هر یک پیش رفت از عافیت گاو امید
در خیال آباد امروز کسی فردا نماند
تیغ نومیدی جهانی را زیکدیگر برید

رنگ ببرو، حرف در لب، ربط در اعضا نماند^۳
صلاح میرزا عبداللطیف و ایل و تبار او همان بود که از خدمات سپاهیگری دست بردارند و به آرامی در اندیشه و تلاش یافتن پناهگاه و جای امن باشند. میرزا قلندر به «کالاطاق» نزدیک بنگال که جایی امن بود، چشم دوخته بود. میرزا ظریف، دایی عبدالقادر به سوی شهر کتک^۳ روانه

۱- ایروین، مغولان بعدی، جلد ۲، ص ۲۷.

۲- عنصر چهارم، ص ۳۰۴.

۳- کتک: شهری در استان اریسا، در شمال هند.

شد و تجارت پیشه کرد. در این اوان عبدالقادر را در خانه دائیش، میرزا ظریف می بینم. میرزا ظریف مردی فاضل بود. خانه او در پته مرجع اهل کمال بود بعد از سکونت در کتک به تدریس فقه و حدیث و عرفان ادامه داد. در این شهر شخصیت شاه قاسم هوالله نظر میرزا ظریف و عبدالقادر را جلب کرد. شاه قاسم علاوه بر تصوّف در شعر نیز دست داشت. شاه قاسم در تبدیل عبدالقادر به «بیدل» نقشی مهم دارد:

بودیم آنچه بودیم او وانمود ما را^۱

میرزا ظریف در سال ۱۰۷۵ ه درگذشت: «نیک فرجام عاقبت
محمدود.»^۲

گردش ایام در همین سال جاده دهلي را پیش پای عبدالقادر بیدل
گشود:

چون اشک روان شدیم بی کس	از ملک بهار سوی دهلي
دریاب که «راهبر خدا بس»	سال تاریخ این عزیمت
(۱۰۷۵ ه) ^۳	

۳

[زمینه ذهنی بیدل]

بحث از اطوار و احوال صوفیان و درویشانی که بیدل از آنان رنگی

۱- عنصر اول، ص ۶۸.

۲- کلیات، جلد ۲، ص ۱۲۷.

۳- همان، ص ۱۳۵.

پخته‌تر یافته خالی از جاذبه نیست. بعضی از این بزرگان از جامه بسیار نیاز بودند، بعضی عریان به نظر می‌رسیدند و برخی در عالم جذبه طاری ساکت و مبهوت بودند و گاهی که در خلوت به حرف در می‌آمدند، چنان پر حرفی می‌کردند که دهشان کف می‌کرد. اگر طعامی نمی‌یافتدند، هفته‌ها گرسنه می‌ماندند، اما آثار گرسنگی در چهره‌شان ناییدا بود. اگر کسی ضیافتی می‌داد، آنچنان می‌خوردند که گرد از سفره میزبان برمی‌آورند. در محافلی چنان معزز بودند که مریدان بوسه بر دستشان می‌زدند. نیازداران پروانه‌وار بر گرد شمع وجودشان می‌گشتند. اگر مهمی پیش می‌آمد، ناگهان از محفل می‌گریختند و راه آنچنان دیارهای دور در پیش می‌گرفتند که دیگر دست کسی به دامنشان نمی‌رسید. بیدل از مریدان پر جوش این نوع آدمیان بود. و از اینان با ترکیباتی چون: «خورشیدنگاهان»، «عالی همتان»، و القاب گوناگون دیگر یاد می‌کند معترف است که جهان خیالات وی از الطاف خاص اینان آباد گشته است. باید که آداب این بزرگان را رعایت کرد، اگر چه اینگونه رعایت و تمرین خالی از دشواری نیست. و ممکن است انسان علاقه برخورداری از عوامل خارجی و تنوعات و مظاهر قدرت را از دست بدهد و یا از معنویت فعالیت‌های روزانه باز ماند. بیدل ریاضت «سیر در گربیان» را ورای ذوق قرار داد و به چنان جایی رسید که آن را «الهام‌کده بسیار حرف و صوت» نامید، ولذت مشهودات شگفت این عالم را چشید. نیرنگهای دیده‌تخيّل و ماجراهای دلفریب و حیرت‌انگیزی که در این عالم مشاهده کرد، زبان از توضیح و بیان آن قاصر است. می‌دید که جمل در سوفار

سوزن می‌رقصد: «در سوفار سوزن رقص جمل».¹

صوفیان بیشتر در نتیجهٔ پرهیزگاری و شکسته نفسی محبوب و مقبول جهانیان شده‌اند. اعتقاد، افسانه‌پسندی و اوهام تراشی عوام، پیوسته می‌کوشد این نوع افراد را برای اراضی درون خود بیابد. چنانکه هنوز هم مرسوم است، کسانی که کرامات شگفت‌آور آن بزرگان، همچون تسخیر اجنه و دیوان، شفا دادن بیماران با نظر، راه رفتن بر روی آب، پرواز کردن با باد را پذیرفته‌اند، هیچ جای تردید در اعتقاد خود ندارند. در جهان کرامات و خوارق، حوصله و مجال‌یافتن سند و دلیل برای اثبات مدعای سخت دشوار است نباید از یاد بیریم که در تمدن کهن هند و یونان، انسانها هزاران سال «دیومالا»² را باور داشتند و بر کرامات او مُهر تأیید می‌زدند. هنوز در اذهان انسانهای گوناگون همان پندارها زنده است، و حقیقت این است که یقین انسان تابعی از تخیل اوست و انسان برده خواهش‌های نفسانی خویش است. نمونه‌های این نوع اندیشه‌ها در حیات بیدل نیز به‌چشم می‌خورد. در چهار عنصر رویدادهایی نقل شده است که تأیید آن از روی عقلی سليم مقدور نیست، اما بیدل برحقیقت آنها ایمان دارد. چند قصه را در اینجا قید خواهیم کرد و البته علاوه بر این قصه‌ها، قصه‌هایی مربوط به‌رؤیا هم جایی جداگانه دارند:

روزی مولانا کمال با بیدل در خلوت نشسته بودند، مولانا «خواص اسماء» را تعلیم می‌داد. کتابی که در دست داشت به‌بیدل داد و گفت: آنچه در مدت عمر فراهم آورده‌ایم، در این کتاب است، هر چه مشغول آن شوی مبارکت باد. «طالعت سلیمانی نظیر است». می‌توانی اجنه را تسخیر

۱- عنصر دوم، ص ۱۲۴.

۲- دیومالا. *Divmālā*. افسانه‌های مربوط به خدایان هندوان.

کنی^۱. بیدل چند بار هم این کار را تجربه کرد. روزی بر وی معلوم شد که زنی بهزحمت آسیب جن مبتلاست، چندین روز است که بیهوش است. بیدل کسی از وابستگان آن زن را پیش خود خواند. اسم اعظم خواند و برانگشت وابسته آن زن دمید و گفت: دزدانه وارد خانه شوید و انگشت در گوش آن زن پیچید. آن مرد، طبق گفته وارد خانه شد و لحظه‌یی که انگشت پیچاند، آن زن به هوش آمد. بیدل پیشاپیش به آن جن گفته بود، اگر نروی ترا خواهم گرفت^۲

واقعه‌یی دیگر در شهر متھرا (Mathura)^۳ پیش آمد. قلعه‌بان شهر به بیدل شکایت برد که جن‌ها قلعه را تسخیر کرده‌اند و هر شب گلوله‌های آتشین بر آسمان پرتاب می‌کنند، و مردم از ترس می‌گریزند. قلعه رو به‌ویرانی گذاشته است. بیدل تعویذی ساخت و گفت: آن را از نیزه بیاویزید و نیزه را بر فراز قلعه نصب کنید. از آن پس دیگر گلوله‌های آتشین از آن قلعه پرتاب نشد. به دستور بیدل جن‌ها از قلعه گریخته بودند.^۴

شاه یکه آزاد، بیدل را آموخته بود که اگر طبق هدایت ووصیت او عمل کند، دروازه‌های یقین و عرفان بر وی گشوده خواهند شد. شاید شاه یکه آزاد، وی را «ضبط نفس» هم تعلیم داده بود که از دیرباز در میان سالکان هندو و مرتاضان بسیار شایع بود:

ای نوای درد دل نومید افسردن مباش
آخر از ضبط نفس شور قیامت می‌شوی
چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است
چون دل فردا بهار استقامت می‌شوی

۱- عنصر اول، ص ۱۸.

۲- همان، ص ۱۷.

۳- متھرا: شهری در ایالت اوتارپرادش در شمال هند.

۴- عنصر دوم، ص ۱۴۸.

یک بار چنان شد که شاه یکه آزاد بر کشتنی نشست که از دریا بگذرد.
چون کشتنی به میانه دریا رسید، ملاحان تعدهٔ آغاز کردند و از
کشتنی نشینان اجرت گزافه خواستند. چون نوبت به شاه رسید، گفت: مگر
نمی‌بینید که من مردی تهیدstem و از مال دنیا چیزی با من نمانده است؟
ملاحان ملایمت نکردند. شاه فرمود: اگر زیردستی کنید، من خواهم رفت
و خود را به دریا انداخت، اما آب او را تر نکرد. بر دامن امواج نشسته بود
و پیش می‌رفت. کشتنی نشستگان با حیرت نظاره می‌کردند. شاه بر روی
آب نشسته بود و پیشاپیش کشتنی می‌رفت. چون کشتنی به ساحل رسید،
نشانی از شاه نبود. بیدل از این کرامات آگاه بود^۱

بیدل، شاه کابلی را هم در پرواز دیده بود. یک روز بیدل سوار بر اسبی
بود، اسب چهارنعل می‌تاخت، چنانکه بر باد پیشی می‌گرفت. میرزا
متعجب بود که چرا مردم چشم به او دوخته‌اند، مگر تاختن اسب
تعجب‌آور است؟ ناگهان میرزا به پشت سر نگاه کرد و شخصی را دید که
به دنبال اسب پرواز می‌کند. او شاه کابلی بود که می‌خواست قدرتِ
روحانی خود را نشان دهد و جهان را به حیرت اندازد^۲. این شاه کابلی
بیماران را در آنی بهبود می‌بخشید و بیماری چشم بیدل را در لحظه‌یی
شفا بخشیده بود^۳

بیدل مدت‌ها در خدمت شاه قاسم هواللهی بود. شاه هواللهی قطب
بود، و یا خدا می‌داند به درجهٔ ابدال رسیده بود. این‌گونه افراد با قدرت
روحانی خود جهان را اداره می‌کنند و به توافق هم‌دیگر در مناطق مختلف

۱- عنصر اول، ص ۲۸.

۲- عنصر دوم، ص ۱۶۹.

۳- همان، ص ۱۶۳.

جهان حکومت می‌کنند، اما اسرار حکومت خود را بر کسی فاش نمی‌کنند. یک بار شاه هوالله‌ی بربیک راضی خشم کرد. قضیه از این قرار بود که حاکم آریسا، خان دوران سید محمود سخت بیمار شد، چنانکه امیدی به حیات وی نماند. شاه هوالله‌ی به عیادت وی رفت و دعایش کرد و گفت: تأخیر از دعای من بود، بشارت داد که به زودی شفا می‌یابی. در آن مجلس شخصی اسد نام از معتمدان حاکم بود که از گفتارش بی‌ادبی لایح بود. وی کرامات درویشان را تهمت کاسبی می‌زد. او راضی بود. چون اسد با حاکم خدا حافظی کرد، بیرون آمد و بر پالکی نشست و به سوی خانه‌اش روان شد. پالکی برداران چنان زمین خوردند که پنداشتند کوه بر سر شان فرود آمد. بیهوش شدند. چون به هوش آمدند، به دنبال اسد گشتند، او را نیافرند، نگران شدند. پس از تلاش مداوم او را زیر پل در انبار زیاله یافتند. بدن او عفونت گرفته بود، هر چند شستند، تعفن بدن وی زایل نشد. سزای «منکر انسان کامل» در حقیقت همین است. بیدل، موهوم پرستی اجتماع و عفونت تنگ نظری مردم را استشمام می‌کرد^۱ در شهر کنک شخصی به نام حکیم طاهر گیلانی به خدمت حضرت شاه هوالله‌ی می‌آمد. حضرت شاه از طبع شکوفا و شایستگی آن مرد خوش می‌آمد و می‌گفت: دریغ است که این طبیب ماهر با این همه حذاقت اعتقادی درست ندارد. باشد، دعایش خواهم کرد که باطنش از «معتقدات باطل» پاک شود. سه روز از این سخن وی نگذشته بود که شخصی حیرت‌زده به خدمت حضرت شاه هوالله‌ی آمد و خبر داد که حکیم ناگهان به صرعی عجیب گرفتار شده است و در بحرانی سخت

۱- عنصر اول، ص ۷۴

به سر می‌برد و هرگز آرام نمی‌شود. حضرت شاه فرمود که حکیم از آین جد خوبیش احساس ندادست می‌کند، علت اصلی بیماری وی همین است. باری، بعد از سه روز معالجه وی را شروع خواهم کرد. اما حکیم تاب تحمل سه روز را نداشت. خود به حضور حضرت رسید. ناله کنان این قصه عبرت آموز را بیان کرد: برای فاتحه‌خوانی بر سر مزار پدرم نورالدین رفته بودم، دیدم خرسی سیاه بر فراز گور او نشسته، از ترس گریختم. اما آن خرس صدایم کرد و گفت: «کجا می‌گریزی؟ من پدر تو نورالدینم، و این کیفر بدعتهایی است که در اثنای زندگی از من سرزده است. از سرگشتنگی توبه کن، پیش شاه هوالله برو، بهر نحو که شده او را راضی کن، تا دعایم کند و آن من در عذاب دوزخ خواهم بود.» چون مجلسیان قصه حکیم طاهر گیلانی را شنیدند، همه مبهوت شدند. حضرت شاه تبسم کنان به حاضران رو کرد و فرمود: کلمه شهادت ادا کنید و برای دعا دست بردارید^۱

چون بیدل از فوج میرزا عبدالطیف جدا شد، پریشانحال از بیابانی می‌گذشت. خسته شد، زیر درختی نشست. سواری نمودار شد، به اصرار تمام بیدل را بر اسب خود نشاند و گفت: من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد، که همسایه دیوار به دیوار عمومی شما میرزا قلندر است. پس بعد که بیدل این واقعه را به خواجه شاه محمد تعریف کرد، او سوگند خورد که من کسی را به دنبال شما نفرستاده‌ام و خادمی هم به این نام ندارم. او حضرت خضر علیه السلام بود. ممکن نیست کسی جز بندۀ خداوند حضرت خضر در بیابان با کسی اینچنین مهربانی کند^۲

۱- عنصر اول، ص ۸۲

۲- عنصر چهارم، ص ۳۱۹

قصّه بالا از یک کیفیت خاص درونی حکایت می‌کند که اگر از تأثیر آن در شخصیت قصور و کوتاهی ملاحظه شود، جای شگفتی نیست. تجربه نشان می‌دهد که عدول از قوانین و آیینهای فطرت و یا چشم‌پوشی از آنها موجب می‌شود که فطرت انتقام بگیرد. مثلاً اگر از دوران کودکی تا جوانی، اوقات طفل به جای بازی به مشغله‌های بقراطی سپری شود، میان ذهن و جسم عدم توازن پدید می‌آید و بعيد نیست که عاداتِ مخالفِ عرف، دزدانه به ذهن راه پیدا کنند.

از احوال زندگانی بیدل این نکته روشن است که آغاز زندگی او در مصاحبত صوفیان گذشته است. جایی که بحثهای «وحدت و کثرت»، «نوم و یقظه» و «غیبت و شهود» داغ بود، و یا در مجالس وعظ و ارشاد که در آنها قصّه‌های کرامات بیان می‌شد و برکشتن نفس امّاره تأکید می‌کردند و در مقابل انسان فرشتگان را نصب‌العین قرار می‌دادند که بدون چون و چرا پیوسته مشغول عبادتند. اینگونه مسائل دقیق و بیکران در ذهن و مغز بیدل چنان تأثیری گذاشت و در اعصاب وی چنان واکنشی ایجاد کرد که پاره‌یی از غدد نظامِ جسمانی وی به کلی از استحکام مناسب و فعالیت استوار محروم ماندند. بعد از پیوستن بیدل به حلقة متأهلان (۱۰۸۰ ه / ۱۶۶۹ م) او با یک حقیقت تأسف‌بار آشنا شد که «در عالم معامله به مکاشفة طبع متّحیر رسید»^۱ دیگر معاصران بیدل این مطلب را کمی پیچیده بیان کرده‌اند. مؤلف مرآة‌الخيال می‌نویسد: تعلق به «جمال معنی» راههای دیگر را بر بیدل بست و «الذّت سخن» به‌وی اجازه نداد که طبع خود را به لذات دیگر متمایل کند.^۲ البته بندر ابن داس خوشگو شواهدی

۱- عنصر دوم، ص ۱۶۵

۲- شیرخان لودی، مرآة‌الخيال، ص ۴۵۹

وارونه می‌آورد و می‌نویسد: «و به حسب ظاهر رشد تمام پیدا کرد و تأهّل گزید. چهار حرم در حریم داشت و اینجا اتفاق خوردن زرینخ کشته‌اش افتاد».^۱ باید مدّنظر داشت که خوشگو شاگرد رشید بیدل است، شاید می‌خواهد که بر لکّه سیاه استاد خود رنگ سفید بزند. به هر حال اگر فرض کنیم که نظر اوّل صحیح است، باز جای هیچ شگفتی نیست. هر کسی در دنیا هزار چهره دارد. به عنوان نمونه از یک سوی روابط اجتماعی هند قدیم و از سوی دیگر روابط کلیساپی قرون وسطی را در برابر خود داریم، و برای اثبات این نظر در هر دو سوی به افرادی مرتاض بر می‌خوریم که حیات شخصی آنان از خواهش‌های نفسانی بدور است. جامعهٔ کنونی نیز از این‌گونه نمونه‌ها خالی نیست. بیکوئین، فیلسوف روسی و معاصر کارل مارکس در میان متفکران اروپا مقامی جداگانه دارد و در طول حیات به مسائل جنسی نپرداخته و از آن محروم بوده است. بیدل نیز چنین دشواری‌هایی داشته است، اگر همهٔ نوشه‌ها کاملاً صحیح هم نباشد، لااقل می‌توان گفت که بیدل نیز همانند بیکوئین بوده است.

۴

[دولتمردان و بیدل]

بیدل در سینین بیست سالگی بود که گفت: «راهبر خدابس» و به جانب دهلی روان شد. این سینین برای انسان دورهٔ پیش رفتن به سوی جهان آرزوها و اعتماد است. اما آن عروسِ عجوزه که دلی نام داشت، و شاه

۱- سفينة خوشگو، ج ۳، ص ۱۰۹.

جهان برای مشاطگی و آراستن آن هزینه‌های گزاف صرف کرده بود و با علاقه آن را چنان زیور داده بود که شاعران با دیدن آن نغمه‌های مبارکباد سر می‌دادند (از شاه جهان‌آباد شد شاهجهان‌آباد)، حتی توانست دوازده سال با تازه داماد (بیدل) وفاداری کند. تا بیدل پایش بهاین شهر رسید، زنجیره حوادث قیامت‌گونه در این شهر برپا شد. آن کسی که این شهر را آباد کرده بود، در محبس سنگین قلعه‌آگره، همچون یک زندانی، ناگزیر، با تمام غصه و اندوه در آرزوی مرگ، روزهای حیات را می‌شمرد^۱ پنج سال قبل از آن تاریخ، دهلی‌نشینان در چاندنی چوک^۲ منظره دردنگی بی‌احترامی به داراشکوه را دیده بودند و هنوز به خاطره تباہی خاندان سلطنتی اشک می‌ریختند. به حاکم کشمیر فرمان فرستاده شده بود تا حضرت ملاشاه بدخشی، مرشد روحانی داراشکوه و جهان آراییگم در دربار دهلی حاضر شود و درباره اعتقادات خود توضیحاتی بدهد. طناب دار بر گلوی «سرمد»^۳ انداخته بودند. این نوع مشهودات برای یک ذهن حساس می‌تواند تجربه جولان قرون را فراهم کند. با گذشت بیست یا بیست و یک سال، زبان بیدل مانند اندیشمندان روایی سنجیده‌تر شده بود.

پس از جلوس اورنگ زیب روشن بود که مقوله حیات مانند قبل نخواهد بود. مغولان شیفتۀ هنرها زیبا بودند. به گفته معروف مردم

۱- محمد امین عرفان: مجمع‌الانشا، شاهجهان به نام اورنگ زیب: «سبحان الله دیروز صاحب نه لک (۹۰۰ هزار) سوار بودم، امروز به یک کوزه آب محتاجم. ای پسر تو عجب مسلمانی! زنده جانم به آب نرسانی.»

۲- چاندنی چوک، از محله‌های دهلی کهن است.

۳- سرمد، سعید سرمد از خاندانی ایرانی بود، از شاعرانی بود که با داراشکوه ارتباط داشت. او را در سال ۱۰۷۰ ه / ۱۶۵۹ م دار زدند.

آینه‌دار حکّام‌اند. در آن ایام همه مردم هندوستان، کمالات خود را در معماری، حجّاری، نقاشی، رقص و موسیقی ابراز می‌کردند. اما اورنگ زیب پس از به دست گرفتن زمام امور سلطنت، بی‌درنگ روش عداوت نفرت‌انگیزی در پیش گرفت و مخالفت و تنفر صریح خود را علیه اکثر هنرهای ظریف آشکار کرد.

با توجه به وضع فوق، این نظر ما که تحقیقات داخلی نیز آن را تأیید می‌کنند، بی‌جا نخواهد بود که بگوییم بیدل بعد از رسیدن به دهلی قریب پانزده سال برای اظهار کمالات هنری، اندیشه و شخصیت ادبی خود مدام کوشیده است. دربارها بهترین جایگاه برای اظهار هنر در خاورزمین بوده‌اند. دو عامل بیدل را از رسیدن به دربار شاهی باز می‌داشت: یکی ارتباط کهن او با خاندان شاهزاده شجاع بود، مردم دهلی می‌دانستند که بیدل از کجا آمده است؟ دیگر آنکه مطابق تربیت اوایل دورهٔ حیات به صوفیان علاقهٔ مفرط پیدا کرده بود. از همان اوان که وارد شهر دهلی شد، به‌زیارت بعضی از «ثابت قدمان طریق سلوک» می‌رفت. پس از آشنایی با آنان دشوار بود که خود را از لذت سیر و سیاحت قلندرانه باز دارد. «فقیر به مقتضای شوق مدتی بی اختیار اقامت بود.»^۱ در مرحلهٔ اول پس از رسیدن به دهلی، بخش عظیمی از زندگی بیدل به سیاحت متفرقه در متهراء^۲ و اکبرآباد گذشت. از قراین معلوم می‌شود که در هر شهری ماهها اقامت کرده است. در ارتباط با ثروتمندان و امیران «چه تواب و کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدرمنیر»^۳ بیدل این تجربه را کسب

۱- عنصر دوم، ص ۱۴۸.

۲- متهراء: قبلًاً توضیح داده شده است.

۳- رقات بیدل، نولکشور، ص ۱۱۲، رقهه ۹۵.

کرده بود که برای انسان مقدور نیست که بر روی سر بایستد و زندگی کند. گرسنگی ناگزیر پاها را به روی زمین می‌آورد. تاکی امکان داشت که این سپاهی زادهٔ ترک که بیش از حد خوش خوراک بود و بدنی پولادین داشت، در سیر و سیاحت با درویشان گرسنگی را تاب آورد؟ به هنگام اقامت در اکبرآباد، مزهٔ گرسنگی را چنان چشیده بود که فقط رمقی باقی داشت. البته ظاهر قلندرانهٔ میراز لزوماً جاذبهٔ خاصی داشت. برخلاف رسم رایج اجتماع، ریش و سبیل را می‌تراشید و موهای بلند و انبوه بیننده را به تماشای او وا می‌داشت. سرانجام هم همین قیافهٔ ظاهر او وسیله شد که با بعضی افراد طبقات بالا و امرا آشنایی پیدا کند. در آن ایام جعفرخان عمده‌الملک وزیر اعظم دهلی بود. این شخص برادرزاده و دامادِ آصف خان یمین‌الدولهٔ شاه جهانی، و شوهر فرزانهٔ بیگم، خواهر ممتاز محل بود. چشم اورنگ زیب بلا فاصله بعد از جلوس برای سپردن منصب وزارت به جعفر خان افتاد^۱. پادشاه به هر دو پسر او، نامدارخان و کامگار خان اعتمادی خاص داشت. کامگارخان از بیدل حمایت می‌کرد، و به اهل سلوک اعتقاد تام داشت. میرزا دربارهٔ ارتباط خود با کامگارخان نوشته‌یی مفصل به یادگار گذاشته و در آن دو نکته را قید کرده است: اول اینکه «اوقات گرامی مصروف خدمت فرا داشت.»، و دوم اینکه «فقیر را نیز از این فرقه تصوّر فرموده در ادای شرایط التفات مبالغه‌ها می‌نمود.»^۲ در آن روزگار کامگار خان جوان بود و بیدل نیز بیست و بیست و پنجساله بود. برای دوستی طبعاً وجود انگیزه ضروری است. ما بیدل را در یک جلسه

۱- صمصام‌الدوله، مآثرالامراء، جلد ۱، ص ۵۳۱؛ سرکار، تاریخ اورنگ‌زیب، جلد ۳، ص .۷۴

۲- عنصر سوم، ص ۲۳۷

ادبی در منزل کامگار خان می‌بینیم. مقاله‌یی که میرزا در آن مجلس به نام «سرمهء اعتبار» خوانده بود، هنوز محفوظ است^۱، اما این ارتباط دیری نپایید، چون اورنگ زیب در سال ۱۰۹۰ ه / ۱۶۷۹ م برای همیشه عازم دکن شد و می‌باشد کامگارخان هم همراه موکب شاهی باشد و با هند شرقی وداع کند. بعد از آن کامگارخان قریب بیست سال در همان دیار اقامت کرد. در ضمن باید یادآوری کرد که این همان کامگارخان است که در سنین پیری با دختر جوان وزیر اعظم گلکنده ازدواج کرد و هجو نعمت خان عالی در این باره بسیار شهرت یافت، حتی اورنگ زیب که آن هجویه را شنید، لبخند زد^۲

کمال قدرت خلاقیت بیدل در فضای ادبی دهلی هنگامی آشکار شد که مثنوی به نام محیط اعظم به خدمت عاقل خان رازی (م ۱۰۸۷ ه) تقدیم کرد. دو سال از ورود این نوجوان بیست و سه‌چهار ساله به دهلی گذشته بود که به تیجهٔ کوشش‌های ادبی دست یافته و به حمایت و سرپرستی عاقل خان رازی درآمد. یافتن راههای ربط و ضبط برای پیوستن به این معاصر نامور موقتی عادی نبود. عاقل خان در مزاج اورنگ زیب نفوذی عجیب داشت. چنانکه مثلاً مؤلف مآثر الامرا این واقعه را نقل می‌کند: یک بار مهابت خان صوبه‌دار (والی) لاہور از پادشاه خواست که اجازه دهنده از قلعهٔ معلّی دیدار کند. پادشاه به عاقل خان دستور داد که موافقت کند. اما او علی‌رغم حکم پادشاه به مهابت خان اجازه دیدار نداد و در جواب شکایت مهابت خان به پادشاه نوشت که اولاً من حیدرآبادی‌ها را اهل نمی‌دانم، ثانیاً بعضی از قسمتهای قلعه هنوز غیر

۱- عنصر سوّم، ص. ۲۴۰.

۲- صصاص الدوله، مآثر الامرا، جلد ۲، ص ۱۵۶.

مفوّش است و آماده کردن آن خواه ناخواه سه ماه زمان می‌خواهد، سوم اینکه اجرای آداب و مراسمی که به من مربوط است خارج از حوصله و تحمل من است. اورنگ زیب خاموش شد^۱ عاقل خان مدّتها داروغه (رئیس) غسلخانه^۲ هم بود و تا خلوتسرای دربار شاهی راه داشت. و به احتمال قوی به همین دلیل است که شایعه‌سازان داستان معاشقه او با زیب‌النساء را بر زبانها انداخته‌اند. این شایعه در اصل دروغی است که بر دامن این دو شخصیت تاریخی بسته‌اند و نه تنها تهمت بلکه ظلمی دردناک است. مورخان برجسته با تجزیه و تحلیل وقایع تاریخی به این نتیجه رسیده‌اند که این شایعه مهمل است و بر اساسی استوار نیست^۳ به‌هر حال میر عسکری عاقل خان رازی به‌مسائل تصوّف مخصوصاً به‌رومی بسیار علاقه‌مند بود، حتی مؤلفِ مآثر الامرا آن را موضوع طنز قرار داده و نوشته است که «خود را در حل لغات مثنوی یگانه می‌دانست». او شاعری صاحب دیوان و نثرنویسی برجسته هم بود. بعضی از اشعارش به عنوان مَثَل شهرت یافته است^۴. اثر منثورش واقعات عالمگیری که در آن احوال اورنگ زیب را از زمان شاهزادگی تا سال ششم جلوس وی به‌رشته تحریر درآورده علاوه بر آنکه یکی از اسناد گرانبهای تاریخی است، بهترین نمونه نثر مرصّع آن زمان هم شمرده می‌شود. ارتباط بیدل با عاقل خان رازی از آن لحاظ هم مؤثّر و قابل اهمیّت است

۱- مآثر الامرا، در متن صفحه ندارد.

۲- غسلخانه: جایی در کاخ سلطنتی مغولان که در آنجا شاه با صاحب منصبان برای بررسی امور محترمانه و خصوصی گرد می‌آمدند.

۳- جادوئات سرکار، تاریخ اورنگ زیب، جلد ۳، ص ۶۱.

۴- مثلًا این بیت: عشق که آسان نموداه چه دشوار بود هجر که دشوار بود یارچه آسان گرفت.

که اعتقاد و عنایات وارثان عاقل خان، بیدل را برآن داشت که برای همیشه دهلی را اقامتگاه خویش سازد و مستقل‌آ در آنجا سکونت کند.

طبق نوشته معاصران^۱ بیدل، وی ملازم شهزاده اعظم، پسر دوم اورنگ زیب هم بوده است. احتمالاً در آن زمان اورنگ زیب در دهلی بود و هنوز به دکن نرفته بود. معلوم است که طبع میرزا با زندگی درباری سازگار نبود. پس از چند روز از ملازمت استعفا کرد. نوشته‌های معاصران بیدل درباره این ملازمت واستعفا با یکدیگر اختلافاتی دارند^۱

نشانه‌های حیات جدید در زندگانی بیدل هنگامی پدید می‌آید که اورنگ زیب با دهلی وداع می‌کند و بهسوی دکن می‌رود. این مرحله از نظر مادی و معنوی با هم یکسانی دارد. کمالات اخلاقی و اندیشه‌های بیدل در میان جوامع ادبی دهلی شهرت یافته بود. عاقل خان رازی و افرادی از خاندان او مانند پسر، و داماد وی قیوم خان و شکرالله خان مسئولیت برآوردن نیازها و کفالت رفع احتیاجات او را به عهده گرفته بودند. بیدل آن فراغت و آسودگی که مشغله فکری و نویسنده‌گوشه طلب می‌کند، به دست آورده بود. میرزا، دهلی را برای همیشه گوشة عافیت و تکیه‌گاه آسایش قرار داده بود، و این شهر نیز تا آخرین دم حیات وی آرزوهای او را برآورده بود. شهر دهلی که پس از عزیمت اورنگ زیب بر جای مانده بود، با آن دهلی که در زمان حضور شاه و درباریان به نظر می‌رسید، آشکارا فرق داشت. اورنگ زیب در سال ۱۰۹۰ ه / ۱۶۷۹ م بهسوی اجمیر رفت و پس از دو سال اقامت در آن شهر به جانب دکن روانه

۱- ابراهیم خان خلیل، صحف ابراهیم، ص ۱۴۳؛ شیرخان لودی، مرآۃالخيال، ص ۴۵۹؛ خوشگو، سفینه، ص ۱۰۹.

شد، جایی که در آنجا بیست و شش سال به نبرد با «مرهت‌ها»^۱ مشغول شد و بار دیگر نتوانست دهلی را بیند و سرانجام هم در دکن مدفون شد. بعد از رفتن وی رنگ و روتق پایتخت رو به زوال نهاد و تمام شهر چون ویرانه یی به چشم می‌آمد.^۲ هر کسی که به دربار وابستگی داشت، در دکن رحل اقامت افکنده بود. قدر تمندان در حسرت دیدار دهلی بودند و می‌خواستند حتی برای یک دیدار صد هزار روبیه هزینه کنند. راجپوتها^۳ می‌گفتند: ما از دیدار فرزندان خود محروم مانده‌ایم. گویا در دکن تبار خود را از دست خواهیم داد. قلعه معلی و کاخهای امرا در دهلی هنوز با صلابت و استواری تمام بر پای ایستاده بودند، اما رگبار غربت و ویرانی بر آنها باریده بود.

به نظر مورخان ماجراهای سیاسی دکن اورنگ زیب را فرصت بازگشت به دهلی باقی نگذاشت. حدود حدود استقامت سرشت اورنگ زیب به عناد رسیده بود. در نظر داشته باشیم که خلش اضطرابهای روانی نیز تصوّر دهلی را برای اورنگ زیب به خوابی وحشت آور مبدل کرده بود. این ندای دردناک پدرش ممکن نبود از ورای ضمیر ناهوشیار او به گوشش نرسد: «ای فرزند مکار! بر اقبال دنیای عذار مغورو رمباش و خاک غفلت و تکبیر بر عقل مپاش»^۴ البته برای آرامش درونی تنها یک چاره به نظرش می‌رسید که هر چه ممکن است خود را از جای وقوع جرایم گذشته دورتر نگاه دارد و در همانجا به صورت یک فراری بمیرد.

۱- مرهت‌ها: قومی در جنوب هند، شیواجی قهرمان آنان است.

۲- سرکار، تاریخ اورنگ زیب، جلد ۳، ص ۳؛ جلد ۵، ص ۱۰.

۳- راجپوتها: قومی از هندوان که در رشادت و جنگجویی شهرت دارند.

۴- عرفان، مجمع‌الانش، پیشین، خطاب شاه جهان به اورنگ زیب.

این کارها تا حیات یک نسل ادامه پیدا می‌کند. از این روزگار خشکسال و بی‌ثمر، یادگار مفتتمی که در مزرع تمدن بر جای مانده و نمرده است، سخن‌آرایی و فکرآفرینی بیدل است. شاید اورنگ زیب هم از این نکته غافل نبوده است که در رقعت خود سه جا از اشعار بیدل استفاده کرده است^۱:

بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن
اجابت از درِ حق بهراستقبال می‌آید

*

من نمی‌گویم زیان کن یا به فکر سود باش
ای زفرست بی خبر در هر چه هستی زود باش

*

حرص قانع نیست بیدل ورنه اسباب جهان
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

۵

[زندگی بیدل در دهلی]

برای سرکردن شب و روز در دهلی، بیدل نوعی زندگانی عادی خاصی را در پیش گرفته بود. از نیرنگ پردازیهای زمانه ناپایدار دامن فراهم چیده، از هنگامه آرایی زودگذر گردانگرد خود، بی نیاز در مسیر معراج الهام نشسته بود. آنجا که آفریدگار هنر گوش به آوای ضمیر خود سپرده بود، آنجا زیان همه افراد نوع بشر نهفته است. اربابان ذوق که اکثر با طبقه مخصوص ارتباط داشتند، منزل وی را سرچشمه دفتر بهار

۱- خوشگو، سفینه، جلد ۳، ص ۱۱۵.

سخن آفرینی و منشأ دریافت طلسم معانی می‌دانست. عوام که خود را نیازمند دعای درویشان می‌دانند، احساس می‌کردند که وجود وی در شهر همانند شمع محفل است که گویی سپیده از ذات او می‌دمد. مؤلف خزانه عamerه در ضمن بیان احوال وی می‌نویسد: «چون میرزا خود را از در اغایا کشید، حق تعالی امرای عصر را برآستان او فرستاد». ^۱ در توضیح خود می‌افزاید که این تأثیر و نفوذ میرزا از اواخر عهد عالمگیری آغاز شده تا جلوس فردوس آرامگاه محمد شاه و حتی تا پایان حیات او آن شأن و شوکت باقی بوده است. در کلیاتش قطعات متعدد در خوشامدگویی دیده می‌شود و از برخی از آنها معلوم می‌شود که کسی به ملاقات وی آمده و میرزا ارجالاً و فی البداهه شعری ساخته است. مطلع قطعه‌یی مرصع را ملاحظه کنید که خطاب به شاکرخان سروده است^۲:

ای حضور مقدمت بر زندگی برهان من

مرده بودم زنده‌ام کردی بیا ای جان من
در اکثر موارد مخاطب فرضی است یا بر ما معلوم نیست، اما به هر
حال از نحوه خیر مقدمگویی بی تکلفی کاملاً پیداست، ^۳
ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی

زنگانی در دهلي مدت‌ها بود که بر یک منوال آسوده، آرام و هموار می‌گذشت. ناگهان از دکن خبری رسید که از چند روز پیش احتمالش پدید آمده بود. آن را در زیان کنایه «غرق شدن کشتنی» می‌گویند. اورنگ زیب نود سال حیات عاریتی را گذرانیده و بهدار جاودانی پیوسته بود، ۱۱۹

۱- میر غلامعلی آزاد بلگرامی، خزانه عamerه، ص ۱۵۶.

۲- کلیات، جلد ۲، قطعات، ص ۱۴۴-۱۴۷.

۳- همان، همان صفحات.

۱۷۰۷ ه / م. این از ادب‌اروی بود که پس از به‌پایان رسیدن مراحل ستیزه با حکومت‌های دکن، وی دویاره به بحران آتش شورش مردم گرفتار آمد. یورش مرهت‌ها و اعلام بیزاری مردم علیه رفتارها و ناکامیهای او در امور اجرایی بود. به نوشته معاصران وی، خسارات سالانه جنگ را یک‌صد هزار سپاهی و سه برابر آن تعداد فیل و اسب و دیگر جانوران جنگی تخمین زده‌اند. همین وضع بیست سال ادامه داشته است. شادی و مسرّت از سراسر کشور رخت بریسته بود. ویرانی چنان بود که مسافران در اثنای سفر سه چهار روزه در جایی فروغ چراغی نمی‌دیدند. جمعیّت کاهش یافته بود. مزارع و آبادیها برباد رفته بود. قانون رعایت نمی‌شد و امنیّت نمانده بود. جزیه مضاعف شده بود. بر اثر هزینه‌های فراوان جنگ و تأمین سپاه لرزه بر بناهای استوار سلطنت مغلولان افتاده بود.^۱ اورنگ زیب از میراث پیشینیان، هندوستانی مصیبت‌زده و مبتلا و ویران بر جای گذاشته بود. بدین‌ختی دیگر آن بود که فتنه خونریزی بر سر جانشینی بیدار شده بود. درد بزرگ دانشمندان مسلمان این بود که توانسته بودند طریقہ امن انتقال قدرت را به فرمانروایان بیاموزند و در تلاش حل این عقده و نیاز اجتماعی ناکام مانده بودند.

شکرالله خان، مرئی و حامی خاص بیدل چندین سال پیش از مرگ اورنگ زیب به دیار باقی رفته بود.^۲ سه پسروی لطف‌الله، کرم‌الله و عنایت‌الله اعتقادی خاص به میرزا داشتند. وی خود در یک قطعه از تناسب لفظی بهره برده و به لطف و عنایت و کرم این سه برادر اعتراف کرده است. اورنگ زیب پس از وفات شکرالله خان، پسر بزرگ را بار

۱- سرکار، تاریخ اورنگ زیب، جلد ۵، صفحات ۱۷، ۶۵، ۲۳۵.

۲- کلیات بیدل، چاپ کابل، جلد ۲، ص ۱۵۳.

دیگر با همان خطاب سرفراز کرده بود و وی را شکرالله خان ثانی می‌گفتند^۱. برادر دوم را خطاب پدر مادری (عاقل خان) داده بود و برادر سوم خطاب شاکرخان گرفته بود. شخص اخیر در سیاست دهلی از شخصیت‌های بسیار مهم و مؤثر به شمار می‌رود. یک بار یکی از این برادران که حاکم میوات^۲ بود، میرزا را فراخواند و مهمان خویش کرد و او را به دیدار میوات برد. فصل باران بود میرزا آب و هوا و منظره آنجا را سخت پسندید:

صبح کشور میوات یاسمنین بهارست این
بوی یار می آید جلوه‌گاه یارست این
ابر شوق می بارد سبزه حُسن می کارد
سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسارست این
گرگل از چمن روید یا نفس سمن بوید
دل به دیده می گوید رنگ آن نگارست این
در نزاع بر سر بیانشینی بعد از اورنگ زیب، جریان از این قرار بود که
حامیان میرزا و منبع‌های عنایت و لطف و کرم، یعنی هر سه برادر از
شاهزاده بزرگ، «معظم» پشتیبانی می‌کردند، اما نام «اعظم» بر سر زبان
مردم بود و چنین شایع شده بود که «اعظم» فاتح خواهد شد. این قضیه از
یک لحظه و در این برهه برای بیدل نیز مایه تشویش خاطر بود، زیرا که
این سه برادر معاش وی را تأمین می‌کردند. میرزا پیوسته به آنان نامه‌های
دلداری دهنده و تسکین آور می‌نوشت و پیوسته می‌افزود که با امیدواری
برای فتح و پیروزی «معظم» به دعا مشغول است. حقیقت این است که

۱- کلیات بیدل، ص ۱۳۳.

۲- میوات: منطقه‌ای است در ایالت هریانه نزدیک دهلی.

اورنگ زیب پیش از آن که آخرین نفس حیات را بکشد، وصیت‌نامه‌یی زیر بالش خود نهاده بود که بعد به دست آمد. در آن وصیت‌نامه، «معظم» و «اعظم» را به خودداری از خونریزی و تباہکاری تأکید کرده بود. به تفصیل دربارهٔ تقسیم ایالات سلطنت مغول سخن گفته بود. هر دو برادر را از کشتن برادر کوچک، یعنی کام‌بخش منع کرده بود و دربارهٔ کفن و دفن خود توصیه‌هایی آورده بود. البته می‌دانست که مطابق رسوم تزادی هر گونه وصیت و نصیحتی لجن مال خواهد شد.

«اعظم» در دکن پیش پدر بود. از این‌رو بدون تکلف همهٔ امکانات سلطنت به‌وی می‌رسید. همهٔ منصبداران حاضر در دکن حمایت خود را از وی اعلام کردند. شهزاده بزرگ «معظم» صوبه‌دار کابل بود. وی با عزمی راسخ و بسیج کامل، پنهانی برای آزمودن سرنوشت به حرکت درآمد. دو برادر درست در جایی بهم رسیدند که نیم قرن پیش پدرشان در آن محل به‌پیروزی رسیده بود و از حسن اتفاق همان فصل و همان ماه هم بود. «معظم» از لاهور تا دهلی بر سر مزار بزرگان حاضر می‌شد، دعا می‌کرد و خیرات می‌داد. بخصوص پیش از روانه شدن به‌سوی اکبرآباد، در دهلی به‌منتظر التماس دعا از اهل سعادت روییه‌های فراوانی صدقه کرد. ما سندی در دست نداریم که آیا بیدل نیز از این نذرها و نیازها بهره‌مند شده است یا نه. به‌هر حال اینقدر معلوم است که چون «اعظم» و پسرش «بیدار بخت» کشته شدند و اکثر افراد با تجربه و نظامیان هوشمند عهد عالمگیر در عرصه نبرد جان خود را از دست دادند، «معظم» با لقب شاه عالم بهادرشاه پادشاهی خود را اعلام کرد، بیدل تبریکی گفت و

به دست یکی از حامیان خود آن ماده تاریخ را به حضور شاه فرستاد^۱؛

جلوس معدلت انوار پادشاه زمان
به این مرّبع اسرار داده‌اند نشان
شئون رافت یزدان جلال قدرت‌شان
همان خلیفه رحمان، معظم دو جهان

۱۱۱۹ ۱۱۱۹

باید به خاطر داشته باشیم که میرزا زمانی ملازم «اعظم» بود، اما در این هنگام وی انجام کار «اعظم» را از «امور تکوینی» (سرنوشت مقدّر) می‌دانست و مطمئن بود^۲؛

به‌وهم دولت دیدار خوابها دیدم

در آخر اعظم و بیداریخت خوابیدند
چون بعد از آن، ماجرای کام‌بخش به‌پایان رسید، میرزا نفس راحتی کشید. برای این مهم حامی وی شاکرخان و برادران دیگر او به‌دکن رفته بودند و در امر پیروزی شرکت داشتند. البته هنگامی که شاه عالم به‌ادرشاه به‌خيال تدوین «شاہنامه گورکانی» افتاد، به‌وسیله منعم خان وزیر به‌بیدل پیام فرستاد که این کار را انجام دهد. اما با همه اصراری که به‌کار بردنده، میرزا نپذیرفت و عذرخواهی کرد که با سخنهای شاهنشهان مرا چه کار! «من فقیرم». لذا این کار را به‌نعمت‌خان عالی سپردنده.

یکی از نامه‌های بیدل فاش می‌کند که وی از بعضی داروها و معجونهای گوناگون که خود ساخته بود، می‌خواست به‌وسیله یکی از امراهی دولت پیش پادشاه بفرستد، اما بجز این نامه در این‌باره شاهد

۱- رقات، ص ۱۷۱.

۲- کلیات، پیشین، جلد ۲، ص ۱۳۴. پ

دیگری در دست نیست. شاه عالم بهادر شاه در دوره پنج ساله حکومت خود بسیار کم در دهلی ماند، بیشتر اوقات عمر خود را در جاهای مختلف به سیاحت پرداخت و بالاخره در هفتاد سالگی بیرون از لاهور در کنار رود راوی^۱ وفات یافت.

اگر به نزاعهای متعددی بر سر جانشینی در سلطنت مغلولان از دیدگاه وسیع انسانی نگریسته شود، معلوم می‌شود که کالبد سالم اجتماع هند را به اندازه عظیمی مجروح ساخته است. اینچنین می‌توان مثال زد که هنوز زخم قبلی التیام نیافته، زخمی دیگر بر آن وارد آید که کاری‌تر از اول باشد. از تباہ شدن جانهای بیشمار و از خسارت وارد شده بر خزینه معلوم می‌شود و زیاد مبالغه هم نیست که جنگهای جانشینی در اوآخر سلطنت مغلولان این سلسله را تباہ کرده و بریاد داده است. نبودن شخصیت‌های مجرّب در مصادر حساس و دقیق دولتی و فقدان انسانهای کارآزموده، مصیبت بزرگی بود که به نظر می‌رسد آغاز آن از دوره اورنگ زیب بوده است. اورنگ زیب در رقعت خود مکرّر از این آفت سخن‌گفته است.

به‌هنگام فوت شاه عالم بهادر شاه اوضاع از این قرار بود که در میان چهار برادر، وضعیت «عظمی الشأن» پسر دوم از نظر تجهیزات و نفوذ از دیگران پیشتر و قوی‌تر بود. مردم به پیروز شدن او چنان اطمینان داشتند که در بعضی از شهرها خطبه به نام وی می‌خوانندند. اما ذوالفار خان نصرت جنگ امیر بزرگ سلطنت بهیاری برادر بزرگ، معزالدین آمد و با تدبیرهای عملی وی در طی سی روز نامهای دیگر برادران از صفحه هستی پاک شد. کار «عظمی الشأن» که رقیب خاص بود، به‌نتیجه‌یی

۱- راوی یکی از پنج رود منطقه پنجاب است. آن رودها عبارتند از: راوی، جهم، چناب، اندس، و ستلچ.

دردانگیز و عبرت آموز منجر شد. در کنار رود راوی که صحنه نبرد بود، فیل وی زخمی برداشت و مست گشت و گریخت. دو سردار نظامی که برای گرفتن فیل بر اسب نشسته بودند، به دنبالش رفتند، اما به گرد پای فیل هم نرسیدند. چون به کناره رود رسیدند، صدایی وحشت آور از درون آب به گوششان رسید. گردابی عظیم پدید آمده بود، ریگهای غلطان گرداب، فیل و سوار را به کام خود کشیده و لقمه مرگ ساخته بودند^۱

با وجود تأثیر تعالیم درویشی و ترک دنیا، ضمیر بیدل یک خصیصة نمایان داشت و آن این بود که وی به حواله ای که گردآگرد او اتفاق می افتاد، مانند لکه های ابری که برآسمان شفاف پدید آید، نگاهی می افکند و می گذشت. میرزا برای ذوالفار خان که در به سلطنت رساندن معز الدین به نام جهاندار شاه نقشی مهم داشت، یک رباعی سرود و برایش فرستاد: آنها که به صد کمالشان دسترس است

و زنور یقینشان جهان مقتبس است

تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ

گفتند که ذوالفار با آب بس است

در این نبرد، هر دو برادر، شکرالله خان و شاکرخان فعالیت ابراز کرده بودند، از این رو بیدل یک قطعه پنج بیتی در ماده تاریخ هم به نام شکرالله خان می نویسد:

مدد کرد از جهان کبریا فتح
دو مصرع هم عنان گل کرد با فتح
مبارک جهد صالح مرحبا فتح...

۱۱۲۴

بال ای دل که شکرالله خان را
سیار سال تاریخش گرفتم
رامد آفتاد از بر قیع جود

۱- ایروین، مغولان بعدی، جلد ۱ ص ۱۵۹ و ۱۸۵.

جهاندار شاه می خواست شکرالله خان را ندیم خود کند. شکرالله خان با میرزا در این باره مشورت کرد. میرزا به شکرالله خان تأکید کرد که این سمت را نپذیرد^۱ به نظر من دلیل آن واضح است. دوران ده ماهه سلطنت جهاندار شاه در تاریخ مغولان، چیزی به جز یک صحنه عشقباری شمرده نمی شود. زنی به نام لال کنور (= Lāl Kanvar) بر مغز و اراده شاه مسلط شده بود. بازیچه های تقدير این زن خوشگذران را از طبقه پست اجتماع بدر آورده و به درون چهار دیواری قلعه معلی رسانده بود. اکنون وی از طبقات ممتاز کاخ سلطنتی شده بود. هر روز شایعه جدید و شرم آوری درباره شاه و محبو به اش در شهر پخش می شد و تمام مردم شهر از شنیدن آن می خنده دند. لال کنور و ایادی و آشنایان وی در کار و بار مملکت نفوذ یافته بودند. اما ذوال فقار خان نگران بود و می اندیشید که اگر فرومایگان به مقامات بالا برسند. منصبداران ناگزیر باید به نوازنگی و طبائی مشغول شوند. وزیر به نحوی این مسأله را به عموم مردم حالی کرد. فی الواقع بیدل بر حامی و حامی زاده خود احسان کرده بود که وی را از پذیرفتن ندیمی جهاندار شاه باز داشته بود و با بهره گیری از رأی صائب او را از ندامت اخلاقی حفظ کرده بود.

۶

[رنگ شعر بیدل]

با آنکه شعر بیدل دارای رنگ و بوی آفاقی است، رایحه جوّ خاص

۱- ایروین، مغولان بعدی، جلد ۱، ص ۱۵۸ و ۱۵۹.

دھلی هم از آن به مشام می‌رسد. به طور قطع آهنگ حزین او یک بازتاب فطری و اقتضای جبری است. رشته و پیوند الفتی که انسان در اصل با شب و روز دارد، تا دم مرگ گسیخته نمی‌شود. این نکته را در جای جای کلام میرزا می‌توان تجربه کرد. وی به آن مقام اهل بصیرت دست یافته بود که معتقد‌نشد روح زندهٔ تاریخ در حال حاضر هم پیوسته در گشت و گذار است، هوشمندان باید صدای پایش را بشنو

اوآخر حیات میرزاست. زمین و آسمان دارالسلطنه رنگ عوض می‌کند. بعد از جهاندار شاه، فرخ سیر می‌آید: «عالم همه میناگر بیداد شکست است». فاتحان از دروازهٔ دھلی هجوم می‌آورند و به طرف قلعه معلّی روانند. اهل شهر، طبق عادت دیرینه، پیاپی برای تماشا از هم سبقت می‌گیرند. فرخ سیر بر فیل نشسته است و سه فیل دیگر به دنبال فیل او آرام آرام قدم بر می‌دارند. برگردهٔ فیل مقدم جلاد سوار است و بر فراز نیزهٔ بلند وی سر جهاندار شاه نصب شده است و بر پشت فیل دوم جسد عریان وی قرار دارد، از دم فیل سوم طنابی آویزان است که پاهای ذوالفقار خان را بر سر آن طناب بسته‌اند و نعش بی‌جان وزیر مقتول را روی زمین می‌کشند^۱ و بعد از این است که بازار گیرودار داغ می‌شود جلادان از کشتن اسیرانی که در پنجهٔ سیاست گرفتار شده‌اند، فرصت نفس کشیدن ندارند. اگر چه این شیوه از رسوم معمول مغلان نبود، ولی به هر حال این هم از ستمهای ظریف تقدیر بود که در این دام قتل و شهرگردانی، شاعری نیز گرفتار آمده است. این شاعر، میان^۲ جعفر زَتَلی (Zatallî) است که حتی کودکان دھلی هم او را می‌شناسند. وی زبان

۱- ایروین، مغلان بعدی، جلد ۱، ص ۲۵۵.

۲- میان: کلمه‌ای است به معنی آقا، جناب، حضرت و مانند آن.

«اردوی شاهی» را با زبان فارسی درآمیخت و معجونی ساخت که آن را «زَتَل» (Zatal)^۱ می‌گویند که اکثر کم‌مزه و بیشتر ناگوار است، چنانکه مردم از شنیدن آن از شرم لاحول می‌گویند. اهل شهر جعفر را یک مضمحة‌گردان تلقی می‌کردند. هر سخن موزون و ناموزونی که می‌گفت، بی‌درنگ در شهر می‌پیچید. یک روز جعفر زتلی را در خانه بیدل می‌بینیم و به قول خود میرزا مثنوی در مدح وی سروده و آورده بود. چون میرزا اوّلین مصراع را شنید، گفت: جعفر! بگذار، من گوش نمی‌دهم. خوشگو هم که در مجلس حاضر است، می‌گوید که لااقل بگذارید مصراع دوم را هم بخواند تا قافیه معلوم شود. اما میرزا باز اجازه نمی‌دهد و می‌گوید که «ما فقیر بیدلیم ما را شنیدن امثال این حکایات که در حق استادان می‌شد نمی‌رسد». ^۲ یک بار شکایت گستاخی و بی‌ادبی جعفر به گوش بهادرشاه اوّل می‌رسد، به حکم پادشاه او را از ملازمت اخراج می‌کنند. وی به عنوان یک هنرمند حقیقی دست از وجود خود بر می‌دارد و نوک قلم خود را برای هجو تیزتر می‌کند:

از هجو آن سلطان خود کردی پریشان جان خود
در مانده‌ای بی‌بال و پر که جعفراب کیسی بنی؟^۳
وه ذوق هر دم کاکهان وه عطر بیگم کاکهان؟^۴
در خاک شد آن کروفر که جعفراب کیسی بنی؟
البته شومی کردار آن دلک ک به هنگام دیگر گلوی او را می‌گیرد،

۱- زَتَل: سخنان بی‌حساب و کتاب و مهمل.

۲- سفينة خوشگو، جلد ۳، ص ۱۱۳.

۳- بخشی از شعر بهاردوست: یعنی: جعفر بگو که بالآخره چه شد؟

۴- یعنی: آن ذوق لحظه آنی چه شد و آن رایحه خاتون به کجا رفت؟

علی‌رغم خواست مردم، او فراموش می‌کند که هنر وی هم حدّی دارد و تجاوز از حدّ صحیح نیست. چون سکه دولت به نام فرخ سیر می‌زنند، طبق رسم کهن، شعری برای حکّ در سکه تجویز می‌کنند:

سکه زد از فضل حق برسیم وزر پادشاه بحر و بر فرخ سیر
احتمالاً زمان مرگ جعفر زتلی فرا رسیده بود که فراموش کرده بود
زیان را در سلطنه خود داشته باشد. مردم بیکار و آواره و دوره‌گرد در
کوچه‌های دهلي شعری از وی می‌خوانند و خنده سر می‌دهند. چون خبر
به قلعه معلّی می‌رسد، چگونه ممکن است که جان این گستاخ را بیخشند
و گردنش را نزنند؟

سکه زد برگندم و موته و متر پادشاه دانه‌کش فرخ سیر^۱
خوشگو سرگرمیهای روزمره میرزا را بیان می‌کند، اما این اشاره
به‌زمانی است که آفتاب حیاتش رو به غروب بود: «مقرر آن کرده بود که
تمام روز اندرون محل به‌تهايی و تجرد نشسته با سخن صحبت
می‌داشت». ^۲ مشق «تهايی و تجرد» در تمام دورانِ حیات پيوسته جريان
داشت و در ضوابط سفت و سخت آن هيچگونه تغييري پذير نياerde بود.
برای اثبات واضح آن، يكصد هزار بيت شعر که سرمایه عظیمی است و
در نثر چهار عنصر و رفقات که تعداد صفحات آنها كمتر از هزار نیست،
کافی است. در عالم مطالعه می‌توان میرزا را يكی از انسانهای
خوش‌نصیب جهان شمرد. عواملی که عموماً دشمن فراغت خاطر و
آسایش نفس انسانی است، در هیچ یک از ادوار حیات وی، حتی در زمان
جوانی او به‌چشم نمی‌خورد. حقیقت این است که مطالعه به‌ارتباط و

۱- ایروین، مولان بعدی، جلد ۱، ص ۴۰۳. «موته و متر» به معنی عدس و نخود.

۲- سفينة خوشگو، جلد ۳، ص ۱۱۲.

مداومت نیاز دارد. بعد آرام آرام به یک عادت بدل می‌شود و سرانجام لذت فکری در مرحله اول قرار می‌گیرد که می‌توان گفت بهترین عمل ذهن است. در اینجا قصه‌یی از زندگانی میرزا به‌ذهن من آمده که می‌خواهم متذکر شوم. این قصه‌یی این قضیه را روشن می‌کند که برای تازه و حاضر نگه داشتن موضوعات در ذهن، تنها داشتن حافظه کافی نیست بلکه باید چون ورد پیاپی از لابلای کتابها گذشت و بسیار کتاب خواند. یکی از معاصران میرزا، ناظم خان فارغ، مؤلف تاریخ فرخ شاهی، یک بار ضیافتی برای دوستان خود ترتیب داد و شعر میرزا را برای اهل مجلس خواند که در آن ترکیب‌هایی چون: «موی کاسه» و «نمد بافتن» طنزآمیز به‌نظر رسید و مورد اعتراض واقع شد. میرزا برای دفاع به‌خواندن اشعار شاهد پرداخت و انبوهی مثال از عنصری و فرخی و دیگر شاعران قدیم آورد و هفده نمونه در اثبات نظر خود خواند.^۱ او علاوه بر شاعری در تمام علوم رایج قدرت و اطلاعات وسیع و خارق العاده داشت، به مسایل گوناگون واقف بود و برای بیان آنها زبانی فصیح داشت. اینها اوصافی بود که به‌همان دلیل اهل ذوق و قریحة دهلی تا نیمه‌های شب در خانه میرزا حضور می‌یافتدند. بعد از آنکه محفل از ذوق و سخن شکفته می‌شد، میرزا «ذکر خدا» تقاضا می‌کرد. اهل محفل با این رمز آشنا بودند. مفهوم «ذکر خدا» آن بود که حالا نوبت به‌شعر رسیده است. امکانش بسیار اندک است که خوشگو حتی یک روز هم از این محفل غیبت کرده باشد. وی خلاصه آن احوال را چنین توضیح می‌دهد: معمول چنین بود که میرزا دیوان شعرش را می‌خواست، در مقابل خود می‌نهاد و ابتدا خود شعری

۱- همان، ص ۱۱۸. منظور این بیت است:
توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است
به‌موی کاسه چینی نمد نمی‌باشد

می خواند و بعد بهر کسی که اشاره می کرد، او به خواندن شعر می پرداخت، چون نوبت به شاعر بعدی می رسید، نیمی از شب گذشته بود. منزل میرزا در نظر مشتاقانِ دانش و علم و بویژه برای فریفتگان شعر و سخن پایگاه فرهنگ و مدینت تلقی شده بود. می بینیم که همه شخصیت‌های نامور شهر به خانه میرزا رفت و آمد می کنند و می بینیم که تقریباً همه مقامات مهم شهر گاه گاه در آن محافل شرکت می کنند. از میان آنان دو چهره نمایان تر جلوه می کنند: یکی سید حسین علی برادر کوچک قطب‌الملک سید عبدالله که خطاب «عمدة‌الملك امیر‌الامرا» به نام او پیوسته است، دیگر میر قمر الدین پسر بزرگ سپه‌سالار عالمگیری غازی‌الدین خان فیروز جنگ است. با آنکه زندگی متزلزل و بی اعتبار بود، آن دو به ارزش شعر معتقد بودند و برای آن فرصتی ایجاد می کردند. اولی چون شهاب ثابت خیلی کوتاه می درخشید و در مدتی کوتاه از میان می رود، اما دومی در صحنه تاریخ نقشی مهم ایفا می کند و تأثیری دیر با بر جای می گذارد. او پس از وفات پدرش (۱۱۲۲ ه) مدت‌ها در دهلی می ماند و با تخلص «شاکر» او قاتش را در محافل شرکت می کند. چون دیوان مرتب می کند و لزوماً در محافل منزل بیدل شرکت می کند. چون خوشگو پس از گذشت سال‌ها به تأليف سفينة شعر ابرمی خیزد، به خاطر می آورد که شاکر، حلوای تخم مرغ را بسیار دوست داشت، هنوز به پیش میرزا نارسیده «حلوای بیضه مرغ» تقاضا می کرد. بهر حال فرخ سیر را سادات باره^۱ به پادشاهی می رسانند، اما ستاره بخت میر قمر الدین پر فروغتر می گردد. در این ایام به دریافت خطاب «نظام‌الملک» سرافراز

۱- سادات باره: چند برادر با نفوذ بودند که در اواخر عهد تیموریان به عزل و نصب پادشاهان دست می زدند.

می شود^۱ و حکومت شش ناحیه دکن به اوی اعطا می شود. بیدل تبریکی
تقدیم می کند^۲:

صبح اقبال عالم ایجاد
خانه عیش دوستان آباد
ملک خاص دکن مبارک باد
۱۱۲۵ ه

ای امید این زمان تماشاکن
نقش بنیاد دشمنان ویران
خرمی طبل زد به این تاریخ

درویشی بیدل از درون و ضمیر تربیت یافته خود چنین توقع داشت که
در دهلی خواهد ماند اما به چشمانتش اجازه دیدن مناظر درونی قلعه معلی
را نخواهد داد. با آنکه نیم قرن در دارالسلطنه زیست، در این دستورالعمل
خود هیچ تغییری نداد. از این کردار و سرشت میرزا همه مردم دهلی از
خاص و عام آگاه بودند، از این رو امید به حضور وی در دربار و تقاضای آن
کاری عبث بود. چون فرخ سیر به پادشاهی می رسد، دو هزار روپیه و یک
فیل به میرزا هدیه می کند. پول نقد به میرزا می رسد، اما چون کسی برای
تحویل گرفتن فیل نمی رود، فیل در تحویل نوکران شاهی می ماند.^۳ میرزا
شیوه فقیران را که «دعای ماغابانه بس است» مذ نظر داشته، گهگاه در
حد تبریک و تهنيت، التفات خود را ابراز می کرده است. برو و بیای جشن
ازدواج فرخ سیر با دختر راجه اجیت سنگه اوچ گرفته است، تمام شهر
چراغانی شده است. این آخرین شاهزاده خانم راچبوت است که به حرم
شاهنشاهان مغول وارد می شود. به یاد و خاطره این ازدواج، اندیشه
معنی آفرین میرزا، یک قطعه ماده تاریخ هفت بیتی می سراید (۱۱۲۷ ه):

شه فرخ سیر خورشید تحقیق
جهان معدلت معراج آداب
که شد از رشک آن مه بر فلک آب

۱- ایروین، مغولان بعدی، جلد ۱، ص ۱۶۲.

۲- کلیات بیدل، پیشین: جلد ۲، ص ۱۵۵.

۳- سفينة خوشگو، جلد ۳، ص ۱۱۴-۱۱۵.

فرخ سیر و حامیان او، سادات بارهه، توانستند جوّ تعاون، اعتماد و اتحاد را حفظ کنند، بزودی از یکدیگر اظهار نفرت کردند. در حقیقت سلطنت مزاج خاصی دارد و این اقتضای مزاج استبداد است. در این نظام وجود سلطان، قدرت مجسم است و سلطان بر روی زمین سایه جلال و جبروت خداوند است. عواملی که بیش از سلطان و یا معادل او ارزش داشته باشند، طبق منطق نظام، عوامل غیرقابل تحمل‌اند، و وجود آنها موجب نفی کلّ نظام است. ما بنی عباس را در تاریخ اسلام به عنوان نمونه پیش چشم داریم. آنان بر اثر قیام ابو مسلم خراسانی به قدرت می‌رسند و در اوّلین فرصتی که به دست می‌آورند، او را همچون حرف مکرّر در خط از صفحه هستی می‌زدایند. هر چه معیارهای اخلاقیات انسانی، مکر، دغا، نمک بحرامی و کشتن ولی‌نعمت را مذموم بدانند، این تعابیر در سلطه استبداد معانی خود را تغییر می‌دهند و لزوماً جزو مذهب مختار می‌شوند. در مطالعه کارها و نیات فرخ سیر لازم است که براوضاع زمانه و نتایج فکری آن نیز نظری داشته باشیم. وی شطرنج سلطنت را طبق ضوابط مقرر بازی می‌کند. عبدالله از برادران سادات و حسین علی به خوبی می‌داند که پادشاه دشمن جان آنهاست. نمونه‌هایی از حیله‌گری و رویاه صفتی فرخ سیر را در اینجا ملاحظه فرماید تا بدانید او از چه قماشی است: امیرالامرای سید حسین علی را برای شکست دادن راجه اجیت سنگه والی جودھپور^۱ تعیین می‌کند و از سوی دیگر محربانه قاصدی به همراه نامه‌یی به پیش راجه می‌فرستد. راجه نامه سلطان را به امیرالامرای ارائه می‌کند. همچنین حسین علی را به عنوان والی به دکن

۱- جودھپور: شهری در ایالت راجستان که مرکز آن شهر جیپور است.

رهسپار می‌کند، در ضمن به دادخان قائم مقام والی دکن پنهانی سفارش می‌فرستد که هرگز در برابر حاکم جدید سرتسلیم فرود نیاورد، اما داد در این بازی جان خود را می‌بازد و نامهٔ پادشاه به دست حسین علی می‌رسد. در همین ایام نامه‌های محترمانه به سردار مرhet، یعنی سردار شاهو و زمین‌داران کرناتک^۱ نیز فرستاده می‌شود، محتوای آنها هم از حسین علی بوشیده نمی‌ماند.

توطنهایی برای قتل قطب‌الملک سید عبدالله در دهلی چیده می‌شود. برادران سادات از فرخ سیر در این باره توضیح می‌خواهند، اما او هر بار با چاپلوسی و نرمی پوزش می‌خواهد. بدیهی است که این نوع اعمال برای جریحه‌دار کردن حیثیت و وقار سلطان مغول کافی بود. برادران سادات در عرض شش هفت سال جان بر لبسان می‌رسد. قطب‌الملک در مرکز با معتمدان و امیران مشاوره می‌کند که چاره‌کار این «شاه سقیم» چیست؟ همه متفقاً عزل او را توصیه می‌کنند. حتی راجیت سنگه که دخترش در حرم شاه است، موافقت می‌کند. گوبی این هراس در دل فرخ سیر افتاده بود، از این رو وی برای عقیم گذاشتن این اقدام همه برادران خود را کور می‌کند. برای انجام عمل جادویی تاریخ همه انگیزه‌ها مهیا بود، و از همین نقطه حوادثی آغاز می‌شود که انسان همیشه در برابر آن ناتوان بوده است و همیشه به عجز خود اعتراف کرده است. فرخ سیر از سلطنت عزل می‌شود شاید می‌خواستند او را نایبنا کنند، اما چند روز بعد به قتلش می‌رسانند.

از دست حکیم آنچه آید کردند
садات دواش آنچه باید کردند

با شاه سقیم آنچه شاید کردند
بقراط خرد نسخهٔ تاریخ نوشته

۱۱۳۱

۱- کرناتک: استانی در جنوب غربی هند که شهر معروف بنگلور مرکز آن است. آن را کارناتاکا Karnātākā می‌گویند.

آیا کشتن شاه عملی مناسب بود یا نامناسب؟ در برابر این سؤال طوفانی از اختلاف رأی برخاست. در دهلى از فقیر گرفته تا امیر همه هیجان زده‌اند. نه تنها اهل شهر بلکه سراسر مملکت بهدو گروه موافق و مخالف تقسیم می‌شوند. در این اختلاف نظر عوامل گوناگون مؤثرند. مخالفتها چون خطهای درشت و ریز بهرنگهای گوناگون، میان ایرانی و تورانی، هندی و غیرهندی، شیعه و سنی، خلاصه همه بروز می‌کند. به‌هنگام هجوم و تضاد و برخورد احساسات، صدایی حزن‌انگیز به‌گوش می‌رسد که اکثر مردم آن را ندای باطنی و درونی می‌دانند. و آن در اصل پاسخ دفاعی میرزا بیدل است در قالب رباعی که به رباعی میرعظمت الله بی خبر بلگرامی^۱ داده است. بیان پرسوز میرزا در ادای صادقانه حق این سانحه به مثابه حرف نهای است:

دیدی که چه با شاه گرامی کردند صد جورو جفا از ره خامی کردند
تاریخ چو از خرد بجستم فرمود سادات بهوی نمک حرامی کردند
میرزا در این اوان دهلى را ترک می‌گوید و به‌سوی لاهور روانه می‌شود. رنج این سفر، صلة صریح این رباعی است. دهلى چند صباخی برای میرزا چون رؤیایی کمرنگ جلوه می‌کند. این اندیشه که خوف از مرگ میرزا را از دهلى به لاهور سوق داده است، نظری نادرست است. در آن ایام عمر شریف او نزدیک به هفتاد و پنج سال رسیده بود، و آن لمحه‌یی که اهل بصیرت در انتظار آنند که «تسليم کنم چو وقت تسليم

۱- میرعظمت الله بی خبر بلگرامی: پسر میرلطف الله احمدی و از معاصران بیدل، شاعر بود و در موسیقی و شکسته‌نویسی و فنون دیگر دست داشت. وی در سال ۱۱۴۲ ه در دهلى درگذشت و در جوار مرقد حضرت نظام‌الدین اولیا مدفون شد (سفینه، ص ۱۷۵-۱۷۳).

آید» چندان دور نبود. این نکته را هم درنظر داشته باشیم که دو نوع افراد از مرگ ترس دارند: یکی آنان که هنوز دلشان از لذات عیش سیر نشده است، دوم آنان که از عاقبت اعمال خود و از رسایی آن باک دارند و تاب تحمل حساب و جواب و مكافات را ندارند. وجود میرزا از این‌گونه شباهات پاک و مبررا است. ماجرا این است که امیرالامرا سید حسین علی یکی از دوستان اوست، اکثر بهخانه او سر می‌زند و در نقدینه و بخشش کالا بسیار فیاض است. بعد از اعلان چنین سخن درشت عربان که «صد جور و جفا از ره خامی کردند»، و اینکه «به وی نمک حرامی کردند»، پس از آن همه عزّت نفس که داشت، چطور ممکن بود بهوی اجازه دهند در آن شهر باقی بماند، در شهری که همه دنیا امیرالامرا و برادرش قطب‌الملک را «پادشاه گر» می‌خوانند؟

باید به خاطر داشته باشیم که سادات باره در اقدامات به‌ظاهر مکروه و ناپسند خود به‌هر حال نهایتاً سالم ماندن سلطنت را در نظر داشتند. حفظ و سلامت سلطنت را یکی از مسئولیت‌های مقام وزارت خود تلقی می‌کردند. فرخ سیر از وزارت تصور دیگری در ذهن داشت. او می‌پندشت که مسئولیت وزارت تنها مشاوره است، و وزیران پس از ابراز نظر باید خود را کنار بکشند و پادشاه در هر اقدامی آزاد است و وزیران حق پرسش از اعمال او را ندارند. به‌هر حال بحرانی که پس از قتل وی بروز کرد و مخالفت برادران سادات، صاحب منصبان را فرصتی فراهم آورد که پای پیش بگذارند. بدیهی است که دل آنان از اندیشه تمرکز سلطنت تهی بود. و چنان شد که پس از چند روز هم چشمی و حسد و رقابت میان امرا کار به‌جایی رسید که مصالح شخصی و فردی به‌جای مصالح اجتماعی قرار گرفت و خیال عافیت از سرها بیرون آمد.

نظام‌الملک در این ایام آشتفتگی در صف اوّل دیده می‌شود. گروه تورانی وی در شکستن قدرت سادات باره و خنثی کردن نیروی برادران سادات نقشی فعال ایفا کرده‌اند. و اوّلین کسی که از دهلی روی برمی‌گرداند، اوست. وی بعد از تصرّف ایالتهای دکن به‌طور علنی ارتباط خود را با دهلی قطع می‌کند و دیگران را هم به‌این کار وا می‌دارد. ضمناً در تداوم مطالعات خود به‌این نکته بسیار ظریف می‌رسیم که نظام‌الملک میرقمرالدّین شاکر بعد از رسیدن به‌دکن از دهلی، تنها یک شخص را به‌خاطر داشته است. به‌وی نامه می‌فرستد و از وی می‌خواهد که به‌دکن برود. اما آن شخص زیر این گنبد نیلی فام مهمان چند روزه است. اگر عیش و آرامش فقط یک مفهوم ذهنی باشد، بیدل از آن قبیل در دهلی فراوان دارد. جواب قاطعانه بیدل به‌شاکر بدین وجه است:

دنیا اگر دهند نجنبم زجائی خویش

من بسته‌ام حنای قناعت به‌پای خویش

میرزا در لاهور زندگی تبعیدی می‌گذراند. در دهلی هم دگرگونیها ادامه دارد. رفیع الدّرجات و رفیع الدّوله به‌ترتیب نوبت خود را براريکه سلطنت سپری می‌کنند. روشن‌اختر که نوجوانی هیجده ساله است بالقب محمدشاه بر تخت می‌نشیند. بیدل تقریباً بعد از یک سال و نیم باز می‌گردد، او ضاع دارالسلطنه را دگرگون می‌بیند. شاید اصحاب کهف هم چنین احساساتی را تجربه کرده باشند، اما در میان آنان شاعری نبوده است که در لفافه استعاره و کنایه بیان کند که برای زیستن در این دیار چه چیز دیگری باقی مانده است. او در اندیشه رمزآفرین خود چنین می‌اندیشید: «به‌شبینم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود را.»

این غزل که باید آن را غزل وداع نامید، بعد از مرگ از زیر بالین او پیدا

شده است. روزگار برای حرکتی دیگر آماده بود. چو پانان قندهار در کوهساران بیرون شهر گوسفندان را می‌چرانیدند. چشمان تیزبین آنان به نشانه‌های طوفانِ آشکار شده در افقِ غرب دوخته شده بود. نادر در خراسان قدرت خود را استوار کرده بود. قدمهای محکم او آماده بود که به سوی قلمرو مغولان حرکت کند. در دهلي مردم پس از شنیدن قطعه بندر ابن داس خوشگو^۱ با اندوه و دلتگی و بهشیوه سؤال می‌گفتند: «بیدل بمرد؟»

افسوس که بیدل زجهان روی نهفت
و آن جوهر پاک در ته خاک بخفت
خوشگو چو زعقل کرد تاریخ سؤال
از عالم رفت میرزا بیدل گفت

۱۱۳۳

۷

[بیدل و آثار او]

بیدل می‌گوید اگر چه من همه عمر به «فنون نظم» متمایل بوده‌ام، گهگاهی نیز در نثر قلم آزموده‌ام: «چندی با نثر نیز شاغل گشتم». نثر در اصل ابزار طبیعی ابلاغ و اظهار افکار و اندیشه‌هاست. مردم در نثر مافی الصّمیر خود را به آسانی، سادگی و بی‌تكلّفی اظهار می‌کنند. همین شرایط نثرنویس را سخت به محک آزمایش می‌زند. در جهان نویسنده خوش اقبالی که سبک بیانی ساده و سهل و بی‌تكلّف داشته باشد،

۱- بندر ابن داس خوشگو: از یاران بیدل و مؤلف تذکره خوشگوست.

به ندرت به چشم می خورد. ما پس از ارزیابی نوشه های بیدل به وسیله این معیار، به جای آنکه امیدوار شویم نومید می شویم. نثر او نه فقط در فارسی بلکه در تمام زبانهای دنیا چنان است که گویی پس از خواندن آن خطوط منحنی اقلیدسی می رقصند و کاربرد اصطلاحات مشابه جدولهای جبر و مقاله است. من بارها تجربه کرده ام و مشتاقان بیدل را برای شرکت در تجربه ام دعوت کرده ام. گاهی عبارات «چهار عنصر» یا «رفاعت» و جز آن را برای لمحه بی با صدای بلند بخوانید. شما آواز خود را آواز و حسن احساس خواهید کرد و خواهید پنداشت که جنیان با شما سخن می گویند. از بزرگان ما اوّلین بار مولانا محمدحسین آزاد^۱ نثر بیدل را مورد انتقاد قرار داده است. سخنان او در «سخنران پارس» به تفصیل آمده است. او در دومین اثر خود «آب حیات» هنگامی که درباره نشو و نمای زبان اردو بحث می کند، چنین اظهار نظر می کند که نثر بیدل به نیروی بیانِ ما آسیب رسانده است.

بیدل در تاریخ ادب مغول درجه اجتهاد دارد. بعيد نبود که او در میدان نثر چیزهای نومی یافتد و به یاری استنباط شخصی خود چنین نتیجه گیری می کرد که به هنگام نوشتن نثر باید اصل «از دل خیزد بر دل ریزد» را رعایت کند. اما واقعیت این است که این امید برآورده نشده و به کمال نرسیده است. او می پنداشت نثری که نویسنده‌گانی ماهر چون ظهوری نوشته و مقبولیت عام یافته است، هنوز همان نثر بهترین نثر است. او نه از روش رایج منحرف شد، نه یک قدم جلوتر گذاشت و نه حتی جرأت کرد که در قبال معاصران خود فردی عصیانگر جلوه کند.

۱- مولانا محمدحسین آزاد: اوّلین تذکره نگار اردو و بنیان‌گذار سبک جدید در شعر و نثر اردو، او شاگرد ابراهیم ذوق بوده است.

پس از مطالعه نوشته‌های میرزا بی‌تردید چنین احساسی دست می‌دهد که نثر فارسی درست در همانجایی در جا می‌زند که صدها سال پیش مؤلف «تاریخ وصاف» بجا نهاده بود، حتی به مرور زمان به جای اصلاح، نقصانهایی هم در آن راه یافته است: بد اقبالی در این است که او تأثیفاتی چون تاریخ وصاف، اخلاق جلالی، و سه نثر ظهوری را نثر معیار پنداشته بود و سراسر ایام حیات در همان انواع نثر متصنّع سرگرم بود. هیچ‌گاه به این حقیقت عنایت نکرد که تراشیدن الفاظ مسجع و مقفی و گزیدن راه ترسیل دشوارفهم عملی کاملاً مغایر اقتضای فطرت و بیداد علیه ذوق سليم است. تذکرہ نویسان معاصر میرزا به تفصیل نوشته‌اند که اهل ذوق دهلي هر روز عصر برای شنیدن سخنان بیدل در خانه او گرد می‌آمدند... جای شگفتی است، فردی که در فن سخنوری تا این حد مهارت داشته باشد و گفته‌هایش دارای آنچنان شایستگی و شکوفایی باشد، موقع به دست گرفتن قلم این خصیصه‌ها را از یاد ببرد و فراموش کند که نوشتمن نه تنها سخن گفتن با شخص غائب است بلکه هم صحبت شدن با نسلهای آینده است. یقیناً نثر میرزا از آن زبانی که به هنگام مصاحبت با دوستان به کار می‌برد فرسنگها بدور است. این زبان حتی زبانی هم نیست که در آن زبان می‌اندیشید. این زبان را باید تمرین ذهنی زبان اجنه خواند، چون در این زبان، زبان محاوره‌یی که در آن روزگار در گفتگوی عامه مردم به کار می‌رفت نشانی نیست.

البته خصیصه عمده اسلوب هنرمندانه بیدل تا حدی آن است که او شعر خوب را با نثر درآمیخته است. بهمین سبب فارسی‌دانان آثار او را همیشه خوانده‌اند و همیشه خواهند خواند، عناصر بربسته و متکلف در عبارات نثر بیدل حلابت و برجستگی شعر او را هم زایل می‌کند.

بی تردید اصطلاحات متصنّع و جمله‌های معقد مزاحمت ایجاد می‌کند، اما بعد از مطالعه شش هفت بیت از قطعه‌یی منظوم، آشکارا دیده می‌شود که شیوایی آن قطعه دفعتاً کیفیّت طبع را دگرگون کرده است. نویسنده‌گان زبان فارسی در اصل پس از حملهٔ تاتار سبک نگارش صالح را از یاد برده‌اند و صدھا سال در همان حال نسیان مانده‌اند. اگر نویسنده به جای استدلال مستقیم با عبارات ساده «فضل نمایی» را هدف خود کند، به احتمال قوی در آن موقعیّت مطلب عمدھ در میانه گم خواهد شد. بیدل هم شیفتهٔ ابهام و تعقید است. انسان پس از دیدن جمله او چنین می‌پنداشد که شکل کلمه خواه ناخواه بدتر شده است و مطلب به جای آن که روشن شود، تاریک‌تر شده است. حال جای شکرش باقی است که دست او تا دامن آثار شیخ سعدی رسیده است و در نتیجهٔ کسب فیض از او شیوهٔ پیوستن نظم و نثر را آموخته است.

از مجموعهٔ آثار مثنوی بیدل ضخامت و شهرت آنها را در نظر می‌گیریم. از میان آن آثار پیش از همه نظر به «چهار عنصر» دوخته می‌شود. رشتة جسم و جان مرگب از «چهار عنصر» است و ترتیب آنها زندگی را پدید می‌آورد. از این‌رو بیدل برای بیان سوانح حیات خود این عنوان را برای کتاب خود برگزیده است. این کتاب به‌اسلوب کتب کهن با حمد و نعت آغاز می‌شود و این آغاز چند صفحه را دربر می‌گیرد. اصل هدف و منشأ تحریر این اثر آن است که می‌گوید می‌خواهم نکاتی را به‌رشته تحریر در آورم که در سراسر حیات چشمانم دیده و مغز من اندیشیده است. دو اصطلاح را ملاحظه فرمایید که به جای کلمه «گوینده» (یا من ضمیر متکلم) به کار برده است: ۱. «این نشئه بی‌خمار خمستان عدم»، ۲. «این نغمة بینوای طربگاه وحدت»، همچنین دربارهٔ تجارب خارجی و

محسوسات درونی دو تعبیر جداگانه دارد: ۱. «از ساغر اعتبار هستی چه کشید»، ۲. «از ساز امتیاز کثرت چه شنید». در مقدمه عنصر اول توضیح می‌دهد که واقعه‌های جالب و عبرت‌انگیز پیش می‌آید: «بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است.» فی الواقع ما مدیون دانشورانی هستیم که کلیات بیدل را مرتب کرده‌اند و عنوان‌هایی چون: «تولّد بیدل»، «دوره شیرخوارگی»، «دوره درس و مکتب» و... به آنها داده‌اند و بدین وسیله ما را راهنمایی کرده‌اند، و گرنه استخراج مطلب از عبارات او برای خوانندگان کار آسانی نبود. بیان «اساتذه بیدل» از ذکر مولانا شیخ کمال آغاز می‌شود، پس از وی ذکر شاه ملوک به میان می‌آید که مجذوب بود و برخene می‌زیست. اولی به حالات و اطوار دومی اعتراض می‌کرد و دلیلش این بود که اگر برهنگی شرط معقولیت باشد، خرس و میمون از آدمی برترند و همچنین اگر «هجوم زمزمه آهنگی» یعنی کف از دهان بیرون آوردن به هنگام صحبت کردن از قواعد فصاحت باشد، باید شتر را «افصح معنی بیانان» پنداشت. بهر حال با آنکه میان این دو مرد بزرگ اختلاف مسلک وجود داشت، صلح ظاهر را حفظ می‌کردند. هنگامی که شاه ملوک می‌دید که شیخ کمال تشریف آورد، خود را در چادری پنهان می‌کرد و کف طوفان دریای معنی منجمد می‌شد، «مقیم پرده سکوت گردیدی»، پس از رفتن شیخ کمال فوراً ظاهر می‌شد و عربان می‌گشت. در این ضمن حکایتی از شیخ ملوک آورده است که جالب است: از بزرگی پرسیدند: این چه حکمت است که درویش به هیچ حال با نیکی و بدی خلق خداکاری ندارد، اما زهاد با وجود عبادت از مردم‌آزاری و مذلت دیگران باز نمی‌مانند؟ آن بزرگ پاسخ داد که برای نرم کردن موم تنها یک گوتِ گرم کافی است، اما بر عکس آهن درون آتش به سختی نرم می‌شود.

اثر کردار نرم، ترک فضول و نتیجه درشتی طبع دل آزاری است. مردم دنیا به خودی خود خوشحالند و این وضع ادامه خواهد داشت. به حساب دیگران پرداختن از نادانی محض می زاید و نتیجه آن اوقات تلخی است. استادان بیدل او را علاوه بر مسائل عرفانی، دقایق و مسائل شرعی، فلسفه و حکمت هم درس می دادند. او تمام آن مباحث را به تفصیل به قلم آورده است. مسائل دقیق صوفیانه را ضمن حکایاتی بیان می کند و این شیوه بی جالب است. در اثنای ذکر رویداد شاه یکه آزاد، حکایتی مناسب نقل می کند: عارفی در ریاضی اقامت داشت. شب خست آن ریاض با وی سخن گفت و پرسید که من می بینم که مسافرانی به اینجا می آیند و می روند چرا همه به یک سمت نمی روند؟ اگر همه اینان به سمتی بروند نتیجه چه خواهد شد؟ عارف با خنده پاسخ داد که دنیا عرصه «تخته نرد» است و آدمیان مهره اند، اگر همه مهره ها به جانبی حرکت کنند، توازن تخته نرد بهم خواهد خورد. اگر تخته به جانبی کج شود، بازی بی ترتیب و ناهمجارت خواهد شد. غرض آنکه استاد بیدل تمام رازهای سریسته وجود و عدم را آرام آرام به وی می آموزد:

نیستی سرچشمه طوفان هستی بوده است

چون طلس خاک خلوتگاه رازم کرده اند
در عنصر دوم خاطراتی از سراسر حیات گرد آمده است که همیشه در ذهن تازه اند و نسیان و فراموشی در آنها راه ندارد. بیدل در ده سالگی به مدرسه می رفت. آنجا پسری بود که همیشه در دهان خود «قرنفل» می گذاشت و به هنگام صحبت رایحه خوش آن قرنفل بلند می شد. به تأثیر آن واقعه بیدل ریاعی سرود. این اوّلین کوشش او در شاعری و از سوانح به یاد ماندنی حیات اوست. در مجلس صوفیان گهگاهی به هنگام شنیدن

وعظ و ارشاد حوادثی رخ می‌داد و سخنها بی‌رذ و بدل می‌شد. همه آن سخنها و دیدارها در لوح دل بیدل نقش بسته است. مثلاً یک بار مریدی پرسید که فرعون و منصور، هر دو، دعوی خدایی داشتند، آخر چه فرقی میان آن دو است؟ پس از ملاحظه شیوه صوفیان بزرگ در جواب وادران بصیرت آنان در تعلیم به مریدان خود متغیران کهن یونان از ذهن خطور می‌کند که میان آنان درس و تعلیم به صورت مکالمه صورت می‌گرفته است.

عنصر سوم یک دسته گل است. در آن معانی و فواید بسیار بیان شده است. از عنوانهای آن می‌توان به مباحث آن پی برد. مثلاً: دستان صنعت، یاد رفتگان، نفمه وحدت، فتوت و خست، ایثار و سخا، بهارستان جنون، هجوم حیرت، سرمه اعتبار و بالاخره خموشی و سخن. همه اینها موضوعهای پراکنده‌یی است که هیچ تسلسل و ارتباطی میان آنها به‌چشم نمی‌خورد. خود در مقدمه نوشته است که هرگاهی که موسم شوق شگفتی نشان داد، این مقالات یکی پس از دیگری به‌رشته تحریر درآمد. رشتہ اتحاد در میان مطالب فقط همین است که آنها در عنصر سوم یکجا گرد آمده‌اند. آن اطلاعات و سوانح مربوط به حیات شخصی که در عنصر اول و دوم دیده می‌شود، گویی در اینجا خبری از آنها نیست.

عنصر چهارم طویل‌تر و مفصل‌تر از هر سه عنصر گذشته است. در مقدمه آن این بحث آغاز شده است که از آدمی و جانوران گرفته تا ذره ذره کائنات، حرکتی که همه آنها دارند و آن را امکان طبیعی می‌گویند، در اصل تابع اراده‌الله است. موجود جاندار موجودی شگفتانگیز و عجیب است. ملاحظه فرمایید که این سخن به زبان بیدل چگونه بیان شده است: «در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسی به غرابتِ ترکیبِ جسم نبسته‌اند»،

سپس در توضیح این خیال، سلسله جمله‌ها بهم می‌پیوندد و پیش می‌رود: «این پری شیشه در بغل مست است.» بعد در صفحات مختلف درباره روح مطلق، روح نباتی، روح حیوانی و روح انسانی بحث در می‌گیرد. بیدل در لابلای این مقالات حکیمانه، رویدادهای شخصی را هم عنوان می‌کند. مثلاً باری در «امتحان آباد شهر دهلی» چه پیش آمد و در اثنای سفر از دهلی تا لاہور چه وقایعی رخ داد: «غبار قافله تجرد به عزم سیر پنجاب دامن شکست». در مضافات متهرا (Mathura) سانجه‌بی عجیب رخ داد: «عنان بی سرو پایی گستته بودم و گرد بی اختیاری انگیخته.» و مسائلی از این قبیل. ماجراهی تصویر بیدل بی‌نهایت دلچسب است. آن تصویر را انوب چتر^۱ نقاش معروف عهد عالمگیر کشیده بود. یک بار بیدل بیمار شد. بر اثر بیماری وی تصویر او نیز افسرده و پژمرده به نظر می‌رسید. اتفاقاً به سبب شدت بیماری، رنگ تصویر نیز پریده‌تر شد. چندی بعد با بهبود اندک بیمار تصویر دوباره درخشش‌تر و شاداب‌تر شد. این واقعه قطعاً شبیه آن افسانه انگلیسی است که اُسکار وایلد^۲ ادیب قرن گذشته به نام «تصویر دوریان گری» نوشته است. و این اثر شهرت ادبی وایلد را تضمین کرده است. اگر در میان ادبیان شرقی و غربی، توارد یا «النقای خاطرین» پیش آید، بی‌تر دید امری شگفت‌آور است. بهر حال این احتمال قوی است که چهار عنصر به‌وسیله‌یی به دست اسکار وایلد رسیده است و از این راه موادی برای آفریدن افسانه‌اش در راه ابراز نبوغ خارق‌العاده وی فراهم شده است. دومین افسانه وایلد، یعنی «بلبل و

۱- انوب چتر: Enub Čatr، از نقاشان دوره عالمگیر است.

۲- اسکار وایلد: Oscar Wilde نمایشنامه‌نویس، شاعر و منتقد ایرلندی است که در ۱۹۰۰ درگذشته است.

گلاب» نیز از روایات فارسی اخذ شده است. چنین به نظر می‌رسد که کوشش عمدی بیدل و قلم او از محدوده رویدادهای شخصی فراتر نرفته است، اما ویژگی عنصر چهارم این است که در بخشی از آن ماجراهای رویارویی اورنگ زیب و شجاع مفصلًاً بیان شده است و از نامنی که به هنگام نزاع بر سر جانشینی در سراسر کشور درگرفته بود نیز ذکری به میان آمده است. اتفاقاً در همین جا آن قصه جالب نیز نقل شده است که هنگامی که وابستگان و لشکر شجاع می‌گریختند و بیدل نیز در میان آن گروه بود، بر سر راه دیداری نیز از کاخ جادویی پیش آمد. آن کاخ مسکن پریان بود. نقش و نگار آن کاخ سیماهای پری نوجوانی را که غرق در اندوه والم است نشان می‌دهد. توصیف حیرت‌انگیز جزئیات دیگر کاخ حقاً یادگاری از کارنامه قلم سحّار مؤلف است:

فریاد که آن طلسنم نیرنگ شکست

*

تعداد نامه‌های بیدل قریب سیصد نامه است. اولین عبارت نامه اول در جایی که توقف می‌کند، اگر سراسر نامه‌هایش را بخوانید، همان جمله بارها در ذهن شما می‌گردد: «عبارت‌سازی مشتمل بر نغمات نامفهوم.» ترسّل از انواع گرانقدر ادبیات است. نامه، حتّی پارهٔ حقیر کاغذی که از لابلای انگشتان دو نفر رُدو بدل می‌شود، اکثر چیزی شبیه زنان حمام گرفته در گنجِ مقدس است که دل هر کسی می‌خواهد دزدانه، آن را تماشا کند. در نامه‌ها زندگی شخصی نامه‌نگار آشکار می‌شود. با آنکه ضوابط اخلاقی، نگاه کردنِ دزدانه به زندگی شخصی دیگران را قابل اعتراض و مذموم می‌داند، اما این خصیصه همیشه در فطرت انسانی بوده است. ما

مکتوب دیگران را فقط به این منظور می‌خوانیم که بدانیم که در خلوت چه می‌گذرد. تأثیر شادی بخش نامه‌های اردوی غالب برای اثبات این مذکور شاهدی صادق است. البته نامه‌های بیدل از این دیدگاه قطعاً بسیار مزه و بیفایده‌اند. لُب و چکیده آنها این است که بیدل زندگی شخصی ندارد و اگر هم زندگانی شخصی داشته باشد، ما را به درون آن راه نمی‌دهد.

بیشتر افرادی که میرزا به آنان نامه نوشته است کسانی هستند که در دوره مغولی هند جنبه کلیدی دارند و از عهد عالمگیر گرفته تا جلوس محمدشاه رنگیلی در تنظیم تشکیلات و امور معاملات مملکت سهیم بودند. اما آن نامه‌ها فعالیتها و حتی رفتار و اوضاع و احوال زمان را منعکس نمی‌کند. تعداد نامه‌هایی که به نام شکرالله خان نوشته شده بیشتر از همه آنهاست. البته به‌سبب عدم ترتیب در القاب و آداب، نمی‌توان گفت که این کدام شکرالله خان است. در اصل عاقل خان رازی مخاطب به شکرالله خان بود. بعد از وفات او عالمگیر همین خطاب را به پسر وی واگذار کرد. هر دو دوستدار بیدل بودند، پسر هم معمولاً راه و شیوه پدر را ادامه می‌داد، به‌سبب وفور استعارات، کنایات، صنایع، و آرایه‌های بدیعی نمی‌توان میان زندگی پدر و پسر امتیازی قایل شد. نمی‌توان تعیین کرد که بیدل به شکرالله خان اول خطاب می‌کند یا با شکرالله خان دوم هم کلام است. جمله‌ها چنان طولانی است که پس از پیمودن منازل پست و بلند لفظ ارتباط مبتدا و خبر معلوم نمی‌شود.

بیدل در سراسر حیات به‌شعر و شاعری سرگرم بوده است. امید می‌رفت که او دوستان خود را از تجربیات شاعری آگاه کند. او می‌توانست یارانش را خبردار کند که در کار آفرینش هنرمندانه چگونه جان کنده است و سرانجام چگونه از انساطی شگفت و عجیب برخوردار شده است. اما

بر عکس هر نامه او پر از عبارات معقد است و مطالب آن به سختی قابل درک است. سلسله عبارت پردازی به یک قطعه یا بیت ختم می شود. حتی در توضیح جزئیات ناچیز و روزمره زندگی، مانند حادثه فرستادن مریا و ترشی به وسیله کسی برای فرد دیگر نیز با مخاطب نامه خود کلنجار می رود و زور بازو نشان می دهد. او قادر بود که این مطلب را در دو جمله ساده بنویسد، اما به جای کاربرد الفاظ ساده، راهی پریچ و خم را بر می گزیند. این قبیل نامه های او نیز پر از اصطلاحاتی مشکل مانند «ضبط نفس»، «تنگ خاموشی» و «تعیم» است.

عالمنگیر نیز یکی از معاصران بیدل است که نامش به عنوان نامه نگار در ادب فارسی همیشه زنده و جا وید خواهد ماند. انسان پس از خواندن جمله بی از نامه او احساس تکلف یا تصنیع نمی کند. عبارات کوتاه و سلیس به کار می برد و آشکارا معلوم می شود که چون قلم به دست می گیرد، می نویسد. بعد از مطالعه الفاظ او ناگزیر اعتراف می کنیم که اگر مخاطب او شاهنشاه هم بوده، او باز همان الفاظ موزون را به کار برد است. هر جمله اش دلنشیں است. اکثر اوقات در آخرین جمله چنین احساس می شود که کسی ضربه بر زانو می زند (شُک وارد می کند). بر عکس بیدل در نامه های خود به جای سخن گفتن با مخاطب خود، گویی محو گفتگو با در و دیوار است.

به هر حال عجالتاً ما بدان دل خوش می کنیم که اگر سرعت تحقیق تاریخی بیشتر شود و دامنه دانش تاریخ گسترش بیشتری بیابد، احتمال می رود که این نامه های بیدل برای محققان در زمینه تاریخ اجتماعی دستمایه مفیدی فراهم آورد.



نکات بیدل مقبول‌ترین بخش نثر بیدل است. پس از مطالعه آن نثر احساس می‌شود که ذوق ادبی پیشینیان ما تا چه حد گوناگون و عجیب بوده است. این کتاب بیدل مدت‌ها کتاب درسی بوده است و نسلهای متعدد و تعلیم یافته آن را جالب یافته‌اند و به مطالعه‌اش گرفته‌اند. تقریباً تا صد و پنجاه سال پیش، روحانیون در جامعه‌ما حتی المقدور در توضیح و شرح معانی و مطالب آن کوشیده‌اند و به هر نحوی که شده ترکیبات لفظی و معنوی جمله‌های آن را برگردد استخوانی شاگردان خود بارگردانند.

نکات جمعاً حاوی هفتاد و پنج نکته است. هر نکته قریب شش یا هفت سطر دارد، حتی بعضی «نکته»‌ها تنها در یک سطر بیان شده است. البته پیوندهای منظوم طولانی‌اند، بعضی جاها غزل هم آمده است. در غزلها هر سه نکته، یعنی شکفتگی خیالات، تنوع بحور و ترنم الفاظ به‌فور دیده می‌شود. در نکات آن گونه عقاید توضیح داده شده است که صوفیان بزرگ به مریدان خود می‌آموختند. مسائل کهن و ضروری عبارتند از: تمرین تربیت روحانی، احتراز از دنیاداری، طلب تقرّب الهی، تواضع در قبال بنی آدم، نشو و نمای قاعده و تربیت واقعی شخصیت انسانی. در این گونه اعمال، صوفی مسلمان ثابت می‌کند که بصیرتی عظیم دارد. و این مایه شگفتی است که آنان عملاً جلوتر از حکماء یونان بوده‌اند. کوتاهی و اختصار نکات موجب تأثیر عمده آن است و احتمالاً به‌همین سبب این مجموعه بیدل که بیشتر از چهار عنصر بریده شده و نظم یافته است، چندان مقبول شده است که به صورت شاهکاری مستقل درآمده است.

۸

[شعر بیدل]

شعر بیدل شاهکار زندهٔ فرهنگ مغول است. امروز با وجود دیگرگون شدن قالب زیان، به سبب شفاقت و رایحهٔ خوش آن، هنوز وجدان ما نورانی و عطرآگین می‌شود و خواهد شد. «آهنگ اسد»^۱ اندیشه‌نامهٔ بیدل.^۲ در اصل «آهنگ اسد» نام روح ادبی قوم ماست. قبل از بررسی مجموعهٔ شعر او این نکته را باید در نظر داشت که بیدل شاعری کثیرالتألیف است. به عبارتی دیگر او هنرمندی خلاق است. بیش از یک لای (صدهزار) بیت به یادگار نهاده است. برای مطالعهٔ تفصیلی کمی خون‌جگر لازم است. از میان دانشمندان زیان اردو که در بیدل‌شناسی حوصله نشان داده‌اند، نیاز فتحچوری نامی مشهور است. یک بار کسی به نیاز فتحچوری نامه‌یی نوشت و از او برای مطالعهٔ آثار بیدل راهنمایی خواست. وی در پاسخ آن نامه اسامی بعضی از آثار بیدل را برشمرد و نوشت: اگر بعد از مطالعهٔ این آثار عمر وفا کند، بعد فلان اثر را مطالعه کنید. این راهنمایی نیاز نه تنها قطعاً درست است، بلکه نکته‌یی که او به طور رمزی بیان کرده است که «اگر عمر وفا کند» اصطلاحی درست است، زیرا که برای مطالعهٔ کامل آثار بیدل صحّت کامل جسمانی ضروری است. در کلام منظوم بیدل از آغاز تا انجام، نکاتی مهم چون: سنجیدگی افکار، سنگینی بیان، ابهام و اغراق در اسلوب چنان زیاد است که واقعه

۱- یعنی: در آهنگ اسد چیزی جز نغمهٔ بیدل نیست.
۲- آهنگ اسد: اسد نام غالب دهلوی است.

فیلسوف آلمانی، کانت به خاطر می‌آید. کانت، فیلسوف آلمانی، تألیف خود را برای مطالعه به دوست خود سپرده بود. وی آن تصنیف را تانیمه خواند و باز پس داد. چون کانت از او درباره کتاب خود نظر خواست، گفت: در ذهنم خشکی پیدا شده است و بیم آن می‌رود که دیوانه شوم. بهر حال از میان چهار جلد ضخیم از «کلیات بیدل» (چاپ وزارت تعلیم افغانستان)، گذشته از جلد اول که حاوی مجموعه منتشر است که در صفحات گذشته از آن یاد شد، در سه جلد دیگر اصناف سخن‌گوناگون او گرد آمده است. حقیقت این است که این ذخیره، کائنات هنر اصلی خلاقیت بیدل است.

جلد دوم کلیات بیدل به ترتیب: ترکیب بند، ترجیع بند، قصاید، قطعات، و رباعیات او را دربر می‌گیرد. جمعاً سی ترکیب بند دارد. ردیف آنها به ترتیب الفبایی است. تعداد بندها می‌باشد بیست و هشت بند می‌شود، ولی سی بند شده است. علت این افزونی آن است که دو ردیف در «ال» و همزه است که ذیل الفبا نمی‌آید. در بند «ش» همه اشعار هم قافیه‌اند. هر بند بیست و یک بیت دارد. بدین نحو، تعداد کل ابیات آن ششصد و سی بیت است. از لحاظ فنی خصیصهٔ عمدۀ این نظم آن است که هیچ شاعر فارسی زبان هرگز به این نحو و با این گستردنگی در زمینه سروdon ترکیب بند کوشش نشان نداده است. آن ترکیب بند را در شمار این قالب شعری باید طولانی‌ترین ترکیب بند به شمار آورد. البته همه این ترکیب بند منتشر عقاید فکری و دینی بیدل است. مطلع آن با حمد خداوند آغاز می‌شود. در توضیح عقاید وحدت وجود پیش می‌رود. در بند ششم «نعمت رسول» آغاز می‌شود. پس از بند دهم فضایل خلفای پیامبر(ص) بیان می‌شود. در این بخش حال و هوای مناظره دیده می‌شود. در این

قسمت، بيدل به جای آنکه متصوّف باشد، روحانی است. اين تغيير سيمای بيدل مایه یاس است. به هر حال از بند پانزدهم، شعر متمايل به عوظ و اندرز می شود و اين حال و هوا تا پایان ادامه پیدا می کند. مثلاً در ردیف «يا» می گويد:

به فکر حرص و هوا سخت ناتوان شده‌ای
زگرد ذلت غفلت عجب گران شده‌ای

*

ترجمیع بند به تقلید از عارف و شاعر و صوفی مشهور فخرالدین عراقی است. اینجا نه فقط از لحاظ ظاهری فنی يعني بحر و زمینه بلکه از لحاظ موضوع نیز صدای بازگشت آهنگ عراقی شنیده می شود. همان مسائل وحدت وجود است که پیاپی در سی و چهار بند تکرار شده است. هر بند بیست و یک بیت دارد. از این رو تعداد کل ابیات آن هفتصد و چهارده است. بیجا نخواهد بود که شعر بند «ش» را مضمون اصلی همه نظم و نکته مرکزی شعر به حساب آوریم:

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من و ما همه اضافت اوست

*

قصاید بيدل در کلیات او قریب یکزار و شصتصد بیت است. کلّاً بیست قصیده است. در سه قصيدة اول با تشییب بهاریه به نعت حضرت پیامبر(ص) می پردازد. در سه قصيدة بعده منقبت حضرت علی بن ابیطالب(ع) را می سراید. شش قصيدة یاد شده بسیار طولانی است، اما به سبب صداقت جذبه و عقیده دلنشیین است. عنوانهای خاص بعضی قصاید عبارتند از: سواد اعظم، مرمر حیرت، مداح فطرت، و محیط

بیکران. این قصاید بیشتر مشتمل است بر مواعظ اخلاقی. در این قصاید به طریق دلکش شاعرانه بر همه آن اصولی تأکید شده است که یک صوفی با بصیرت آن اصول را دوست دارد. این گونه مضامین را نخستین بار سنایی غزنوی در قالب قصیده گنجانیده است. این صبغه خاص به سنایی غزنوی اختصاص دارد. بعدها شیخ سعدی شیرازی نیز به تقلید با این شیوه سخنپردازی کرده است. به هر حال راز افکار بیدل از این نکته فاش می‌گردد (سود اعظم) که دنیا دام بلاست:

آشنای رنگ الفت را جهان دام بلاست
این چمن یکسر به خون عندلیان محضر است
در «رمز حیرت» سفر روحانی عارفی بیان شده است:
بیدلان در ساغر داغ تحیر دیده‌اند
آنچه در آیینه روشن سکندر یافته

غضاره و چکیده «مذاح فطرت» این است که انسان عالم اصغر است. اگر سلیقه «خودنگری» بیابید، نیرنگ کائنات را خواهید دید. پس از ممارستِ کامل در درون بینی این حقیقت فاش می‌شود که انسان آیینه هفت کشور است:

در لفظ نیست معنی کوئین مندرج بهره‌چه برحقیقت خودپی نمی‌بری در خود نگر بدایع نیرنگ کائنات غافل مشو که آینه هفت کشوری در محیط بیکران نیز همان مضامین تکرار شده است. مثلاً اکثر صوفیان معتقدند که آدمی در دنیا مهمان خدادست، مهمان باید در همه اعمال خود محاط باشد تا عدم رضایت میزبان را فراهم نکند. بیدل در تأیید این تخیل نکته منطقی مطرح می‌کند، یعنی چون مجال زندگی تنگ است و در هیچ کاری اختیاری نیست، خیر در این است که خود را مهمان بدانیم و بهادعای میزبانی بر نخیزیم:

اختیار کار دنیا گر بدین کم فرصتی است
میهمان بودن در اینجا خوشتrest است از میزبان

در باره چراغان دهلى ظن غالب بر اين است که در مدح اورنگ زيب سروده شده است، هرچند که نام ممدوح در آن نیامده است. بيدل اظهار خستگى مى کند. خلعت و خطاب مى خواهد و به نظر مى رسد که انعام و جایزه هم مى طلبد. قصیده يى به همان شيوه در مدح اعظم، پسر اورنگ زيب دارد. بنابراین بدین وسیله اين خوش باوری بر طرف مى شود که بيدل هرگز برای صله و انعام به مذاخي نپرداخته است و سراسر حیات خود حرمت فقر و درویشی را مذنون نظر داشته است:

من سراپا احتیاج و چرخ دون پرورخسیس
من طراوت انتظار و ابر احسان شعله بار
صورت احوالم از طرز تخلص روشنست

بيدليها چيدهام بر خود ز وضع روزگار
قطعات، مطالعه قطعات بيدل برای درک احوال او بسیار مهم و ياری گر است. در آنها عدم تکلف و برجستگی آشکار است. بدیهی است که این اشعار کوتاه به مناسبت خیر مقدم گویی به دوستان، تبریک عید، بنای ساختمان، تهنیت و تعزیت سروده شده است. کاملاً مناسب است که این قطعات را به تصاویر کوچک سوانح حیات روزمره از قبیل شادی و اندوه مانند کنیم. در این اشعار شاعر در مرتبه انسانی عادی ایستاده، حیات عاریه را نظاره می کند و شریک غم و شادی بندگان خدادست. مثلاً عیدی فرا رسیده یا جشنی برپا شده، در خانه دوستی نوزادی به دنیا آمده، یا عزیزی درگذشته است. این رویدادها سرشار از شادی و اندوه است و تجربه آفاقی است که دل هر انسانی با آنها آشناست:

رسید عید و طربا بهار دل گردید اميد خلق به صدر نگ مشتعل گردید



عيش بی حدست امروز فیض سرمدست امروز
آمد آمدست امروز با کلید عشرتها

*

رباعیات نسبت به قطعات حجیم‌تر است و جایگاهی ممتاز دارد. به‌گواهی معاصران، بدل به قالب رباعی علاقهٔ وافر داشت. خوشگو در تذکرهٔ خود بدل را مصنف چهارهزار رباعی معرفی می‌کند. در نسخهٔ موجود کلیات (چاپ کابل) تعداد رباعیات کمی کمتر از چهارهزار است. می‌دانیم که میان مکتب فکری تصوف و رباعی رشتهٔ کهن تاریخی وجود دارد. این قالب در مرحلهٔ نخستین رواج خود مرهون همت دو شخصیت است: باباطاهر همدانی و شیخ ابوسعید ابوالخیر مهنه‌یی^۱. بر اثر عنایت این دو عارف بزرگ و برگزیده، رباعی در ادبیات فارسی مقامی جداگانه و مستقل یافته است. در این مورد عمر خیام هم دلیلی است بر آنکه اگر متفسّری جهانی برای بیان ما فی‌الضمیر خود دریافتمن الفاظ بکوشد، رباعی او را نومید نخواهد کرد. البته در میان شاعران محض رباعی‌گوی که مسلک تصوف دارند، سرمد کاشانی^۲ از ممتازترین و ماندگارترین شخصیت‌هاست.

رباعیات بدل با وجود کثرت تعداد ایات، آنچنان مشهور و مقبول واقع نشده است. حقیقت این است که یک شاعر هرچه بیشتر قدرت به خرج دهد که در جذبه احساسات دیگران را شریک کند، مقبولیت کلام

۱- نیشابوری را به مهنه‌یی بدل کرده‌ایم.

۲- سرمد کاشانی: سعیدای سرمد با محمد داراشکوه آشنایی داشت، رباعیات شورانگیز دارد، در سال ۱۰۷۰ ه به فتوای ملا عبد القوی به قتل رسید قبرش نزدیک مسجد شاه جهان آباد قرار دارد.

او افزایش خواهد یافت. در تصویرسازیهای بیدل انسان به سهولت نمی‌تواند شکل محسوسات خود را بشناسد. آنجا نقش تجارت چنان بیگانه و نامانوس است که برای رسیدن به سرمنزل مقصود باید بصیرتی خاص داشت. برای نمونه یک ریاضی از ردیف «الف» نقل می‌کنیم:

یارب مست چه جام کردم خود را کزخویش برون خرام کردم خود را
این رفتن رنگ یا وداع دل بود دلدار آمد سلام کردم خود را
مثنویات، جلد سوم کلیات (چاپ کابل) شامل مثنویات است. در این
قالب کلاً چهار مثنوی دارد بدین ترتیب: عرفان، طلس حیرت، طور
معرفت، و محیط اعظم. مثنوی اخیر یعنی محیط اعظم از لحاظ زمانی
اولین مثنوی بیدل است. این مثنوی که بر وزن شاهنامه (بحر متقارب
مثمن مقصور یا محدود) است، پیش از دو هزار بیت دا بیدل این
مثنوی را «میخانه ظهور حقایق» می‌خواند و این تسمیه او بجاست.
سراسر این مثنوی مشتمل است بر هشت باب و در این هشت باب همه
مسائل عرفانی گنجانیده شده است. هر بابی عنوانی منظوم و جداگانه
دارد، مثلاً: «موج انوار گهرهای ظهور»، «رنگ اسرار گلستان کمال» و جز
آن. به نظر می‌رسد که در فراهم ساختن اندیشه‌ها و مضامین محیط اعظم،
کتاب بسیار مشهور فصوص الحکم شیخ اندلسی محیی الدین بن عربی را
مذکور داشته و کتاب خود را آماده کرده است. ابن عربی در کتاب خود
اسمای مقدس انبیای گذشته را پیش چشم داشته و کتاب را باب بندی
کرده است، مثلاً: «فض شعیبی»، «فض ادریسی»، «فض اسحاقی» و جز
آن. ابن عربی از نظر بنیاد اصیل فکری از شخصیت‌های برجسته فرهنگ
اسلامی است. عقاید او بر مبنای امتزاج فلسفه الهی و تصوّف بنیان شده
است. هدف اصلی او دریافتِ تعلق ممکن الوجود (جهان) با

واجب‌الوجود (خدا) است. او غایت وجود و طبیعت را از یک زاویه خاص مطالعه می‌کند و به تیجه برجسته می‌رسد. فلسفه او به نام «وحدت وجود» مشهور و مأثوس است. نظریه شیخ از سوی صوفیان و شاعران مقبولیت جهانی یافته است، چنانکه امروز یک مسلمان عامی نیز در جهان کمایش از تعالیم او آگاه است. مثلاً: کائنات مظہر تجلی واحد است و تجدّد امثال، یعنی در هر لحظه چندان جلوه نو پدید می‌آید که در هر نفس کلّ عالم کهنه و فانی می‌گردد. این تجدّد جاری است و به‌این سبب جریان دارد که ذات می‌خواهد صفات را نظاره کند. در فصوص الحکم بعضی نظریات درباره زمان و کائنات آنچنان مورد بحث قرار گرفته است که گهگاه آرای او را خیلی نزدیک با فلسفه و علوم جدید می‌باییم. به‌هر حال رنگ خاص بیدل در محیط اعظم این است که از آدم(ع) گرفته تا خیرالبشر(ص)، قصه پیروزیها و کامیابیهای انسان در مقامات دانش و منازل عرفانی را به صورت بابی مستقل آورده، هر باب دارای عنوانی است: «جام ادریسی»، «جام یعقوبی»، «جام ابراهیمی».

بیدل، محیط اعظم را با عقیده مشهور ابن عربی آغاز می‌کند که پیش از حدوث کائنات تنها ذات حق تعالی بود:

خوش آنگه که در بزمگاه قدم می‌بود بی نشئه بیش و کم
منزه زاندیشه حادثات مبرازدود و غبار صفات
مثنوی با این حکایت به پایان می‌رسد که شخصی در جنگل تنها
نشسته بود. صیادی بد و می‌برسد که من آهوی را به تیر زده
بودم، آیا او از این طرف و از پیش شما گریخت؟ آن مرد پاسخ می‌دهد که
من در این جنگل کسی جز خود را ندیده‌ام:

من این جستجوها نمودم بسی ندیدم درین دشت جز خود کسی
در اینجا نه صیدست پیدا نه دام مگر اعتبار خیالات خام
اگر هست آهو خیالست و بس وقوع خیالی محالست و بس

قلم تیزتاز بیدل پس از تلاش فوق، در مدتی کمتر از دو سال مثنوی دیگری به نام «طلسم حیرت» را تکمیل کرده است. این مثنوی نیز همچون مثنوی پیشین به نام عاقل خان رازی نوشته شده است و تقلیدی است از وزن خسرو و شیرین نظامی (هزج مسدس مقصور)، چهار هزار بیت دارد. بیدل از این آزمایش کامیاب بیرون آمده است. موضوع این مثنوی به اختصار این است که «جمال مطلق» و یا به اصطلاح دیگر «کاروان یقین» چگونه از قوس نزولی نازل شده، به آخرین مرحله تعیین یعنی به جسم انسانی می‌رسد. در این مثنوی، در نظام جسمانی، حواس خمسه، عناصر اربعه و اخلاط اربعه را چنان سرگرم کار و مکالمه نشان داده است که گویی موجوداتی زنده و عناصری پویایند. این شیوه در این مثنوی رنگ تمثیلی به خود گرفته است. شاعر با هنرمندی، اخلاط و عناصر را مثل هنرپیشه‌های نمایشنامه به حرکت درآورده است. در زمینه وسعت بخشیدن به بیان خود و جاذب کردن قصه‌های خود کوشیده است. این امر مایه شگفتی است که شاعر در «طلسم حیرت» مضامینی متتنوع چون تصوف، معارف الهی، اخلاق، حکمت و طب یونانی را یکجا گرد آورده و با اختلاط همه آن مضامین کوشیده است که شاهکاری پدید آورد. برای این کار مهم ریاضتی سخت لازم است. مثنوی با حمد آغاز می‌شود:

به نام آنکه دل کاشانه اوست **نَفْسٌ گُرِدِ مَتَاعٌ خَانَهٌ** اوست
چنان اوّل که او را آخری نیست **چنان باطنَه که اورا ظاهری** نیست
در مناجات، صدق جذبه و شیوه خاص زیان و بیان دلنشیینی شگرفی
ایجاد کرده است:

الهی تهمت آلوه ظهوریم زهستی تا عدم یک دشت دوریم
غباریم از وجود ما چه ریزد سرابیم از نمود ما چه خیزد

در «طلسم حیرت» علاوه بر موضوعهای متتنوع دیگر شاعر در تلاش بر عمل و کوشش در راه اندیشه تأکید خاص کرده است:

طلب شرطست در تحصیل مقصود فروغ شعله ممکن نیست بی دود
چه مضمونها که لفظِ دل ندارد چه لیلی‌ها که این محمل ندارد

*

طور معرفت، در پشت پرده در شانزه نزول «طور معرفت» واقعه‌یی جالب نهفته است. واقعه این است که شکرالله خان که صوبه‌دار میوات^۱ بود، یک بار بیدل را دعوت کرد و مهمان خود ساخت. منظره و هوای آن محل مورد پسند میرزا واقع شد. صفاتی محیط به طبع میرزا آنچنان شادمانی بخشدید که او در مدت دو روز قریب هزار و سیصد بیت شعر ساخت. «طور معرفت» به نام «گلگشت حقیقت» نیز معروف است.

«گلگشت حقیقت» بر وزن «طلسم حیرت» است:

ز طور معرفت معنی سرایم به چندین کوه می‌نازد صدایم
ز گلگشت حقیقت تر زبانم به صد منقار می‌بالد بیانم
فصل باران تپه‌ها و جنگلهای میوات پراز سبزه می‌شود. همه آن مناظر
طبیعی در این مثنوی منعکس شده است. اماً جذبه و زیبایی اصلی این مثنوی در آن نکات حکمت و معرفت نهفته است که بیدل در بیان آنها مهارتی فوق العاده نشان داده است. مثالی ملاحظه فرمایید: یک بار، شبانه به هنگام سیر در کوهستان پایم به سنگی خورد، می‌خواستم آن سنگ را به زور پای خود دور کنم. ناگهان سنگ به سخن آمد و گفت: «هش دار که کوهسار میخانه نزاکت است، مبادا در اینجا سنگی را المس کنی، جابجای

۱- میوات: شهری است در ایالت هریانه نزدیک دهلی.

اینجا مستی مینا در بغل خفته است. اینها سنگ نیست، آینه است که زنگ آلود شده است. اگر بر سنگی بیدادی رود، دو عالم جلوه به فریاد خواهد آمد:

ندا آمد که ای محروم اسرار خرابات نزاکتهاست که سار
مBAD اینجا زنی بر سنگ دستی که مینا در بغل خفست مستی
مگوای بی خبر سنگست اینجا هزار آینه در زنگست اینجا
به یک آینه گر بیداد آید دو عالم جلوه در فریاد آید
عرفان، «عرفان» چهارمین و آخرین مثنوی بیدل از چند لحاظ بسیار
مهم است. اوّل اینکه این مثنوی در مدت سی سال به تکمیل رسیده است.
نکته قابل تعمّق این است که شاعری که می‌تواند در مدت دو روز یک
هزار و سیصد بیت بسراید، در این مثنوی اینهمه زمان طولانی صرف کرده
است. به عبارت دیگر می‌توان گفت که او سراسر عمر با احتیاط تمام نوی
پلک آن را آراسته است. حجم آن نیز قابل ملاحظه است. یعنی تعداد
ابیات کل مثنویهای او به یازده هزار بیت نمی‌رسد، «عرفان» به تنها یی
همین مقدار شعر دارد. بیدل خود به این اثر می‌نازید. در این مثنوی وزنی
انتخاب شده است که تنها برای مثنوی به کار می‌رود (خفیف مخوبون
محذوف: فاعلاتن مفاعلن فعلن). این وزن را برای اوّلین بار حکیم سنایی
در مثنوی حدیقة الحقيقة به کار برده است. «عرفان» را در اصل می‌توان
مثلث نامید که دارای سه زاویه است: عشق، انسان، و کائنات. طرح
موضوع چنان است که همه موضوعها تا پایان مثنوی، دایره‌وار گردانگرد
همان زاویه‌ها گردش می‌کند:

عشق از مشت خاکِ آدم ریخت آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم تجلی ادراک یعنی آن فهمِ معنی ادراک
قلزم کائنات و هرچه دروست جوش بی تابی حقیقت اوست

در این مثنوی تراکم و انبوهی موضوعهای متعدد و متنوع به حدّی است که اگر به اختصار هم بدان نظر اندازیم، باز کلام طولانی خواهد شد. مثلاً نوع جمادات و نباتات، خاصیت سیم و گیاه، کردار سلطنت، اوصاف حیوان و انسان، توکل وجه، ثروت و افلاس و غیر از آنها. به علاوه مسایل دیگر چون سیر در باطن، سفر تنزیلات و زمان و لامکان را به طریقی خاص توضیح داده و شرح کرده است. در اینجا این حقیقت احساس می‌شود که رشتۀ ارتباط تصوّف اسلامی و نظام روحانی اقوام دیگر تا چه حد عمیق است. این راه در اصل نه تنها با قدیم‌ترین شاهراه‌های اقوام دیگر متوازی پیش می‌رود، بلکه اکثر اوقات هیچ تفاوتی در میانه باقی نمی‌ماند. مثال‌ها قابل تعمّق‌اند:

«سایلی معنی حیا پرسید»، عارف پاسخ داد که به سوی غیر نگاه مکن، فقط درون خود را بین، آن را حیا گویند:

گفت در خود نگاه دزدیدن

یعنی از غیر چشم پوشیدن

عقل درجه‌یی از ظهور حقیقت است و آنجا برای آگاهی از صورت، رنگ شرط است. البته این اوّلین درجه است:

عقل مرأتِ آگهی ورق است اسم جمعیّت شعورحق است

اوّلین جلوهٔ بیانی اوست گرد جولان بی نشانی اوست

بعد از آن درجهٔ والاتر آن است که در آنجا برای نزول ظهور شرط و نقش اعتباری را نیازی نیست:

گنج مخفی کنون نمایانست مقصد کائنات عربیانست

بیدل اکنون جمال می‌بالد از جلال اعتدال می‌بالد

به سبب حکایات نه تنها حجم مثنوی زیاد شده است بلکه سبک بیان

نیز رنگین، دلفریب و مؤثر است. بعضی از قصه‌ها واقعاً بسیار جالب‌اند. مثلاً قصه هندویی از جنوب هند که بیدل چند روزی به همراه وی بود. از این قصه عقیده‌تناسخ آشکار می‌شود:

در سواد جنوب هندویی داشت از رنگ آگهی بویی
مُدّتی با دل وفا شامل بود مأنس صحبت بیدل
دومین قصه قصه مدن و کامدی است. کامدی رقصه‌یی جوان در دربار راجه‌یی بود. راجه با او رابطهٔ خاص داشت. نوازنده‌یی به نام مدن نیز به دربار همان راجه پیوست. او در نغمه‌سرایی و موسیقی همان مهارتی را داشت که کامدی در رقص. هردو بهم شیفته شدند. قصه کوتاه، راجه به‌سبب عشق میان این دو سخت خشمگین شد. قراولان راجه مدن را زدند و از دربار راندند. مدن گرفتار ناکامیها و مصایبی شد. سرانجام راجه‌یی دیگر به حال عاشق دلش سوخت. دو راجه با هم به جنگ برخاستند. حامی مدن پیروز شد. راجه پیروز برای آزمودن عشق کامدی حیله‌یی به کار برد. به کامدی خبر فرستاد که مدن مرده است. کامدی پس از شنیدن خبر فوت مدن نقش زمین شد و دیگر بر نخاست. چون مدن از این حادثه در دنک آگاه شد، جان باخت. طبیب راجه معالجه هر دورا آغاز کرد، بر اثر طبابت وی هردو زنده شدند و نفس در کالبدشان آمد. بیدل در خاتمه داستان می‌گوید که این نوع رویدادها به ندرت رخ می‌دهد. به هر حال کسی چه می‌داند که گل پژمرده چگونه دوباره می‌شکفده و فصل بهار چگونه دوباره بازمی‌گردد، همین تجدید حیات در مورد عاشق و معشوق هم صدق می‌کند:

نادر افتاد به عالم مخلوق زین صفت حشر عاشق و معشوق
گل دمیدند یا بهار شدند کس چه داند چه آشکار شدند

در بعضی از ایيات «عرفان» پرتو صداقت و تأثیر ضربالمثلها به چشم
می خورد:

ای هوا مقصد غبار تلاش یک نفس حاضر تأمل باش

*

آه از وهم نارسا ماندیم کاروان رفت و ما بجاماندیم

*

عشق محتاج گشت و آدم شد جمع شد احتیاج و عالم شد

*

ای هوای تو برق آفت من شور من داغ من قیامت من

۹

[غزل بیدل]

غزل، غزل بیدل در زیان و ادبیات فارسی شاهراهی جدید است از آن نوع که فقط برای تفسیر جذبهای وضع شده است. جذبهای در آن به صورت ترجمانی خاص درمی آیند. کسانی که غزل را تنها وسیله ابراز تأثیرات عاشقانه و واردات مأنوس تلقی می کنند، در فهم هنرمندی بیدل همیشه با دشواری مواجه می شوند. هر بیت بیدل به سوی تفکری ژرف راهنمایی می کند. دایره افکار و اندیشه های بیدل آنچنان وسیع است که الفاظ و اصطلاحاتِ رایج، نارسا و ناقص به نظر می رسند. چگونه می توان آن اندیشه ها را اظهار کرد؟ زبان برای تفکرات او کافی نیست. آیا این مناسب است که زیان کار او را محدود کند؟ این هم مناسب نیست که افکار او به دلیل زیان برای آیندگان در پرده راز باقی بماند. اکثر متفکران

جهان با این مشکل رویرو شده‌اند:
ای بسا معنی که از نامحرمیهای زیان
با همه شوخی مقیم پرده‌های رازماند

البته ضرورت اظهار معنی عمل آفرینش در زیان پیشرفت می‌کند و بر اثر آن ضرورت جانی تازه در الفاظ دمیده می‌شود. قالب ظاهری و باطنی آن دیگرگون می‌گردد و اکتشافات تازه احساس عرض اندام می‌کنند. اعجاز آفرینی هترمند در این است که وی برای یافتن رمزها و معنویت اضافی در الفاظ قدرتی خارق العاده داشته باشد. جنبش قلم وی آن توان را داشته باشد که لفظ را به استعاره‌یی بلیغ عوض کند. بیدل از این لحاظ مقامی خاص دارد. وی در ایجاد ترکیب‌های نو و استعمال الفاظ سلیقه‌یی شگفت دارد. هر بیت او یک تجربه زبانی است. برای گنجاندن معانی و برای رعایت مفاهیم، ردیفهای الفاظ آماده‌اند که به یک اشاره کیفیت و حیثیت وجود خود را عوض کنند. درست است که این هنر بیدل یک ضرورت روانی بود، اما درنتیجه آن، غزل فارسی با اسلوبی آشنا شد که تا آن هنگام هرگز پدید نیامده بود. تلاطم افکار و ضرورت ابلاغ آنها میرزا را ناگزیر می‌کند که زبانی نو وضع کند. این زبان وضع شده کاملاً از زبان رایج و مأنوس جداست. می‌توانیم آن را معراج سبک هندی بنامیم. مثال آنچنان فراوان است که در هر بیت بلکه در هر مصraig او آهنگ نادر و تشخّص بیان صاف صریحاً به چشم می‌خورد. در زیر تنها یک مصraig را به عنوان نمونه ملاحظه کنید. مطلب این است که امید دروغ را در دل جای مده. در این مصraig، «امید و انتظار» طوری استعمال شده است که هر دو کلمه پورا به نظر می‌آید. تصوّرات باشد یا صفات، او معتقد است که باید مطلق را تجسس بخشد:

بر آستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

این نوع عناصر در افکار بیدل فراوان به چشم می‌خورد و سابقه و ریشه آن به فلسفه قدیم هند پیوند می‌خورد. او مانند حکمای هند شدیداً قابل به نفی حیات است. در مخيّله او تمایل به «فریب هستی را مخمر» محور مرکزی است. نقش حیات مسلماً فریب است، سراسر دروغ است. می‌شود در اصطلاح اندیشه هندی گفت که «مایا» (سراب) است. این خیال همچون امواج خروشان در ذهن او چون برق می‌درخشد. تلاش برای اظهار همین نکته و جدّ و جهد برای تأویل آن موجب شده است که تخیّل او پیوسته آماده باشد و به جستجوی استعارات جالب برآید. مثلاً: «موج فریب نفس»، «قافله دشت خیال»، «غبار بال عنقا»، «زیر و بم وهم»، «مرغزار عدم»، «نیرنگ هوس»، «حیرتکده دهر» و غیره. مخيّله ابداع‌پسند بیدل در ابداع رمزها و کاربرد آنها چنان هنرمندی نشان می‌دهد که مضمون نفی هستی حقیقتی بدیهی جلوه‌گر می‌شود:

صفحة رازاین دبستان زنسخه‌رنگ این گلستان

نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری زبال عنقا

راز هر صفحه این دبستان را خواندم و کتاب رنگین این گلستان را دقیقاً مطالعه کردم، تنها یک نقش ظاهر شد و پدید آمد و آن غبار بال عنقا بود. دبستان و گلستان، حیات و کائنات یعنی عدم محض.

به غیر نفی چه اثبات می‌توان کردن

طلسم هستی ماسخت باطل افتادست

هستی ما یک طلسم باطل است، در این طلسم امکان اثبات هیچ چیز جز نفی نیست.

هستی موهم ما یک لب گشودن بیش نیست

چون حباب از خجلِ اظهار خاموشیم ما

هستی ما و همی بیش نیست، در اینجا لب گشودن متراffد فنا شدن است، ما از همان شرم خاموش مانده‌ایم.

به فهم کیفیت حقیقت کراست بینش کجاست فطرت به غیر شکل قیاس اینجا نمی‌کند چشم کور پیدا برای درک حقیقت هستی بصیرت لازم است. عقل کافی نیست. چرا که چشم نایین فقط می‌تواند شکل قیاس را درک کند.

در آمدورفت محوگشتهایم و پی به جایی نبرد کوشش رهی که کردیم چون نفس طی نشده به چندین عبور پیدا هستی راهی نایید است که به چشم دیده نمی‌شود، بالا و پایین رفتن نفس کافی نیست، پس از عبور از نشیب و فراز باز آخرین منزل نایید است.

ما ییم و همین موج فریب نفسی چند سرچشممه مگویید سرابست دل ما

ما کیستیم جز چند نفیں دروغین که چون امواج پدید می‌آیند. دل خود را سرچشممه هستی مشمار، آن تنها سرابی است.

ما بی خبران قافله دشت خیالیم رنگ است به گردش قدمی نیست در اینجا وجود ما قافله‌یی است که از دشت خیال می‌گذرد، اینجا صدای پایی شنیده نمی‌شود، تنها گردش رنگ احساس می‌شود.

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است آنچه تو می‌بینی صبح هستی نیست، تنها یک نیرنگ و یک منظره هوس است. حقیقت این طوفان هوش و حواس جهان تنها این است که نفسی برمی‌آید.

زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید منتخب نقطه‌یی از نسخهٔ عنقا برداشت

شرر در درس به حیات اشاره کرد که گویی عنقا نقطه‌یی گزیده از کتابی برداشت.

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا به کجا هیچ
زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن

طوفان صداییم درین ساز و صدا هیچ

تمام نشانه‌های هستی: جان، پیدایی، نفس و آوازه انکار شده است.
حقیقت تمام کائنات و بانگ طوفان وهمی بیش نیست. وجود آدمی مایه ننگ عدم است. لفظ «هیچ» را تا کجا باید تکرار کرد. در این شعر مصروعی است که شهره آفاق است و حکم ضرب المثل یافته است:

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ

۱۰

[جهان و بیدل]

در سلسله تعالیم خدایان هیمالیا مهمترین موضوع این است که دنیا تنها یک خانه بازی است. حضور ما در این خانه بازی فقط یک امر جبری عارضی است. به عبارتی دیگر وجود را سفری متحیّر کننده فرض کن. ما از سرزمین زمان می‌گذریم و به زودی به منزل مقصود می‌رویم. پس از آن مهمترین مسئله دریافت خودی و تکمیل خود است. موضوع بحث در اوپانیشاد همین است. آخرین مرحله کمال خودی این است که آدمی باطنًا از بار حیات خالی شود و برای خاطر هدفی متعالی خود را برای قربانی کردن استوار و آماده کند. این نقطه اتصال برای هردو، یعنی نفی حیات و

اثبات هستی است. به هر حال خود کاوی یک تجربه روانی است که پس از تمرین طولانی روانی و ریاضت سخت به دست می‌آید. شرط این است که آدمی وجود درونی خود را مرکز غور و تفکر قرار دهد. و رویدادها و فعالیتهای این عالم اصغر را دقیقاً بررسی کند. در اصطلاح مرتاضان هندی، چشم بسته نشستن را (دھیان = Dhyān) «توجه ویژه» می‌خوانند. صوفیان آن را «مراقبه» نامیده‌اند. بر اثر این ممارست، آدمی احساس می‌کند که همه کائنات با او تنهاست. درباره نتیجه این احساس بعداً سخن خواهیم گفت. عجالتاً همین قدر عنایت فرمایید که در مخیله بیدل درباره «سفر اندروطن» یا به تعبیر دیگر «سیر در باطن» چه تصوّراتی است. هدف تأکید او در «به خود رسیدن» این است که برای شناخت نوع و کیفیت طلس مغلت (همان: مايا) و رفع فریب هستی، جز این تمرین راهی دیگر نیست:

ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ
تو زغنجه کم ندمیده‌ای در دل گشا به چمن درآ
اگر جبر هوس ترا به سیر و سیاحت و تماشای سرو و سمن (مظاهر خارجی) فرامی‌خواند، توجه به آن ظلم به خود است. کمی در دل را بگشا، تو حقیرتر از غنچه ناشکفته نیستی، شکوفا شو و بین که در درون چه بهار و چه گلزاری است.

به خویش اگر چشم می‌گشودی چوموج دریاگره نبودی
چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهار خود را
اگر چشم دل تو باز بود و درون را می‌دیدی، طبع تو از گره و پیچیدگی دریا در امان می‌ماند. خدا می‌داند که هوای حصول گوهر چه جادویی کرده است که از بساط گسترده بهار و جلوه‌های آن غافل ماندی.

مشت خاک ما جنون زارِ دو عالم وحشت است
از رم آهُو چه می‌پرسی بسیابانیم ما

اگر ذوق خود نگری بیاید، این حقیقت بر شما کشف خواهد شد که وجود درونی ما تیمارستانی بیکران و بیابانی بیکنار است. در این دشت وحشت دو عالم پدید آمده است. اینجا چه کسی می‌تواند از رم آهو سخن بگوید، پرسش از کیفیت هیجان اندیشه بی‌فایده است.

به پا ز رفتار وارمیدن به لب زگفتار فهم چیدن
به‌پیش خود نیز کس نگردید جز به قدرِ ضرور پیدا
آدمی «خود» را حتی پیش خود به قدر ضرورت مطرح می‌کند و او فقط با نام ذات خویش آشنایی دارد. این کار چنان ظریف است که رفتار و گفتار، هردو، برای فهمیدن و فهماندن آن عاجزند. نه رفتار می‌تواند به «خودی» کمک کند و نه از گفتار می‌توان امید حل این عقده را داشت.

بهم اگر چشم باز گردد قیامت آیینه ساز گردد
کن اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا
اگر چشم خود بیندیم یقیناً قیامت چون آینه ظاهر و آشکار دیده خواهد شد و قبرها که منظره‌یی عبرت آموز دارند، نه فقط حقیقت وجود خاکی بلکه اعتبار جهان را نشان خواهند داد.

زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت
هر قطره را به خویش رسیدن کرانه‌یی است
به خویش رسیدن به کناره و به منزل مقصود رسیدن است. قطره‌یی که به اینجا بر سد گهر می‌شود و گرنه از این دریا به ساحل نجات رسیدن آسان نیست.

گذشت عمر به پرواز وهم عنقايت
دمی به خود نرسیدی که زیر بال تو چیست
عنقاى وهم در پرواز بود که عمر سپری شد. تو برای «به خود رسیدن»

اندکی تلاش نکردی والا معلومت می شد که زیر بال تو چه چیزی نهان بود.

پُر انتظار نامه بران هوس مکش
خودرا به خود دمی که رساندی پیام اوست
در انتظار قاصد نشستن فقط هوس است، نامه بی نخواهد آمد. آنگاه
که تو مرحله «خود به خود رسانیدن» را طی کردی، یقیناً پیام دوست
واصل خواهد شد.

ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم
چقدر زخوش دورم که به من رسد صدایت
حالم چنان است که از وصال بی نصیبیم و برای دریافتِ پیام بیقرار.
گفتنی نیست که چندان از تو دورم که حتی صدای تو به من نمی رسد.
سخت دشوارست چون آینه خود را یافتن
عالی را در سراغ خود دچار کرده‌اند
«خود را یافتن» چه کار دشواری است. عالم چون آینه حیران است و
در سراغ خوش چون علامت پرسش رویروی من است.
بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
ما یم که خود را زخود آگاه نکردیم
بیدل تو خواه ناخواه شرمنده‌ای که در تحقیق ناکام مانده‌ای. در این
باره غم خوردن بی فایده است. ما نتوانستیم «خود» را به خود بشناسانیم.
ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید
به حیرتم من بی دست و پا کجا ماندم
غبار وجود من به دنبال هیچ قافله‌یی دیده نشد. من در حیرتم که
سرانجام من کجا ماندم و خود را کجا باقی گذاشتم؟

[هدف بیدل]

صوفیان بزرگ نیز دربارهٔ معرفت نفس نظرهای واضح مطرح می‌کنند. بنابر قولی معروف: «کسی که نفس خود را شناخت، خدای خود را شناخته است.»^۱ استقبال مسلمانان از این عقیده و تعظیم و تحسین آنان نتیجه و عکس العمل تأثیرات صوفیان است. می‌دانیم که محاسبه نفس و تجلیل از آن از شرایط ضروری سلوک است. پیشوایان مشهور طریقت و متصوّفان و اولیا، چون سنایی، عطار و مولوی همه در این باره تأکید کرده‌اند. در مثنوی منطق الطیر عطار محور بحث همین موضوع «جستجوی خودی» است. موضوع حکایت این است که سی مرغ شوق دیدار «سیمرغ» می‌کنند و در جستجوی سیمرغ به پرواز درمی‌آیند. سرانجام این حقیقت را کشف می‌کنند که خود را شناختن همان دیدار و ملاقات سیمرغ است.

البته رسیدن به این هدف، مخصوصاً ادراک نفس، طریق مرتاضان کاشی و سومنات است که بسیار مفصل، دلچسب و غریب است. در ضوابط عملی آنان علاوه بر «خلوت گزیدن»، «خاموش نشستن» و «چشم بستن» عمل دیگری هم هست و آن «نفس درکشیدن» است. به اصطلاح دیگر تمرين «نفس دزدیدن» است. یعنی آنان تا دیری نفس را در سینه حبس می‌کنند و بعد آن را موسیقایی بیرون می‌دهند. همچنین تمرين

۱- مأخذ است از سخن معروف «منْ عَرَفْتُ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفْتُ رَبَّهُ».

«چشم بستن» است که جملهٔ حواس خمسه را متوجه درون می‌کنند و چنان غرق می‌شوند که ذهن آنان از مسائل خارجی به‌کلی قطع ارتباط می‌کند. بیدل با این نوع ریاضتها آشناست و به آنها نظری موافق دارد و اثر آنها را می‌پذیرد. در هر غزل او تقریباً چند بیت دربارهٔ همان موضوعها دور می‌زند. به همین سبب او در شمار شاعران صوفی مشرب جایگاهی خاص دارد. بی‌تردید و شبه شاعران ایرانی چون عطار و مولوی در این موضوعها مهارت دارند، ولی بیدل خود بر همنان را به‌چشم خود دیده است. اکنون ملاحظهٔ خواهید فرمود که بیدل به زبان خود «خلوت گزیدن»، «چشم بستن»، «خاموش نشستن»، و «نفس کشیدن» را با چه ظرافتی بیان کرده است. ذیلاً تجارب او دربارهٔ تمرینهای فوق به‌ترتیب مطرح خواهد شد.

خلوت گزیدن

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جایی رسیده‌ایم که عنقا نمی‌رسد
پس از خلوت گزینی، دل خواهد گفت که ما را مجوى، زира سراغی از
ما نخواهی یافت. ما به جایی رسیده‌ایم که رسیدن بدانجا حتی برای عنقا
نیز دشوار است.

از خویش برون نیست چو گردون سفر ما
سرگشته شوقیم مپرسید کجا یم
سفر ما چون فلک از حد خودمان فراتر نیست، اما چنان در شوق
سرگشته شده‌ایم که نپرسید به کجا رسیده‌ایم.
خط پرگار وحدت را سراپایی نمی‌باشد
به گرد ابتدا و انتهای خویشن گشتم

من به دایرۀ وحدت وارد شده‌ام، مثل نقطه پرگار از ابتدا تا انتهای خود گشته‌ام و خود را به کمال رسانده‌ام.

چشم بستن

چشم بر بند تلاش دگرت لازم نیست
لغزش یک مژه از دیر و حرم می‌گذرد
چشم بیند، ورای این، تلاش دیگر برای تو ضرورت ندارد، اندک جنبش مژه از دیر و حرم، هردو، فراترست.
مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست
چشم اگراز خود توانی بست خلوت می‌شود
این کاینات که از شور و هنگامه بیشمار فراهم آمده است، اگر چشم از خود بیندی کائنات را خلوتگاه خواهی یافت.
غفلت ازمنتظر وصل خیالی است محال
چشم اگر بسته شود دل نگران می‌باشد
اگر طالب و صالحی چشم بیند، اگر چشم بسته شود، دل بیدار می‌شود و در آن حال غافل ماندن از «او» محال است.
خاطرم از کلفت افسانه هستی گرفت
چشم می‌پوشم کنون گردنه‌س بسیار شد
از افسانه هستی دلتنگ شدم، نفس مثل غبار شد، بهتر است چشم بیندم.

مژه بریندو فارغ شوز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
چشم بیند و از زشتیهای این محفل هستی فارغ باش، بعد از چشم

بستن عالمی دیگر متجلی خواهد شد که در آن عالم عیب به صورت هنر
جلوه خواهد کرد.

مزگان نگشودم به تماشای تعیین
سیر عدم و هستی بی فاصله کردم
چون از نظاره بر تعیینات چشم پوشیدم و از تماشای آن دوری کردم،
وجود و عدم را از نزدیک دیدم.
سویدایی دلست این یا سوادِ عالم امکان
که تا امامی کنم چشمی غباری در نظردارم
در سویدایی دل تمام عالم چون وادی گسترده صاف و هموار به نظر
می‌آید، اما چون چشم می‌گشایم به صورت غبار دیده می‌شود و نگاه راه
به جایی نمی‌برد.

بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم
این چه پرواز است یا رب در پر نگشوده ام
تا چشم بسته ام به تماشای دو عالم پرداخته ام، خدایا، این چه شگفتی
است که من با پرویال بسته پرواز می‌کنم.
به این گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
غبار علایق دنیا هرگز برای واکردن چشم رخصت نمی‌دهد، رحمت بر
«جنون» باد که لگدی بر این جهان محسوسات زد و من بیدار شدم.

سخت محجویست حُسن آینه دار شرم باش
از تو چشم بسته می‌خواهد تماشای پری
این نکته بی قابل ملاحظه است که جمال، شرم و حجاب را می‌پسندد،
آنچه پری برای تجلی خود از تو می‌خواهد، یک چیز است: چشم بسته.

خاموش نشستن

سازیست زندگی که خموشی نوای اوست
پیش از شنیدن به دل آواز داده‌اند
زنگی سازی بی‌نواست، نوای او در اصل خاموشی است و آواز آن را
پیش از شنیدن تو دلت شنیده است.

لب به خاموشی فشردم ناله جوشید از نَفَس
قید خودداری جنون بر طبع آزاد آورد
طبع آزاد چنین خصیصه‌بی دارد که هیچ نوع قیدی را برنمی‌تابد، هر
نوع قیدی باعث جنون او می‌شود. مرا ببین که می‌خواستم خاموش
بنشیم ولب بربندم، اما نَفَسِم به صورت ناله و فریاد بیرون آمد.
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
اندکی خاموش شو تا دل زیان پیدا کند
گفتگو مانع فهمیدن معنی حقیقت است، کمی خاموش باش تا دلت
حروف بزنند.

واصل مقصد زخاموشی ندارد چاره‌بی
چون به منزل آمد آواز جرس تنگی کند
کسی که به مقصد رسید جز خاموشی چاره‌بی ندارد، این نکته را از
راه تمثیلی دریاب که چون قافله به منزل برسد، آواز جرس بُریده می‌شود.
ناله دردم به ساز خامشی گم گشته‌ام
شوق غمّاز است می‌ترسم مرا پیدا کند
ناله دردم که در خاموشی گم شده‌ام، اما شوق غمّاز است، بیم آن دارم
که او در این حال نیز بر من دسترسی پیدا کند.
این انجمن هنوز زآینه غافلست
حروف زیان شمعم و روشن نگفته‌ام

من چون شمع خاموشم، گویی حرف زیان شمعم، چه مطلبی را بیان
کنم و چطور بر زیان آورم که جمال یار در آینه دیده می‌شود و همه اهل
مجلس از این جلوه غافلند.

خامشی هم چه قدر نسخه تحقیق گشود
که من آیینه اسرارِ مگو گردیدم

از برکت خاموشی تمام کتابهای تحقیق خود به خود برایم گشوده شد،
برای آن اسراری که نباید آنها را فاش کرد من آیینه مجسم شده‌ام.

فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال
تا به دامان خود از راه گربیان رفتم

من از راه خاموشی به مقام خلوت تحقیق راه یافته‌ام و از راه خاموشی
به حقیقت خود دست پیدا کردم.

دردِ دلیم شورِ دو عالم غبارِ ماست
اما زیارتِ لبِ خاموش کرده‌ایم

بدان که ما درد دلیم، اگر غباری از ما بلند شود در دو عالم شوری پا
خواهد کرد. البته ما زیارتِ لبِ خاموش کرده‌ایم (و خاموشی گزیده‌ایم).
نیم محتاج عرض مدعَا در بی‌زبانیها
تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم

من در عالم خاموشی نیازی به عرض حاجت ندارم، چون حیرت
به آخرین مرحله خود برسد، خود به خود مایه اظهار همه چیز می‌گردد. من
چنان حیرانم که گویی با بی‌زبانی حرف می‌زنم.

نفس در کشیدن (نفس دزدیدن)

در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست
بحر با تمکین بود تا موجها استاده‌اند

آبروی دل منوط به ضبط نفس است، اگر دریا عاری از موج باشد،
شأن دریا بالاتر می‌رود.

نغمه تار نفس بی مژده وصلی نبود

نبض دل تا می‌تپید آواز پای یار داشت

نغمه سازِ نفس خبر خوش وصال می‌دهد، حرکت نبض چون صدای
پای معشوق دلنشیں می‌شود.

ما دو عالم شکوه در ضبط نفس خون کردہ‌ایم

تا مبادا خاطرِ فریادرس تنگی کند

می‌ترسیدیم که مبادا شنووندۀ فریاد دل ما اظهار دلتنگی کند، از این رو
تمام شکوه‌های خود را به ضبط نفس ختم کردیم (و شکوه‌ها را به خون
دل بدل ساختیم) و گفتن این سخن بیجا نخواهد بود که بگوییم طومار
آزردگی را در هم نوردیدیم.

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ

آنقدر دور متازید که فریاد کنید

سراغ دوست را باید از آغوش نفس گرفت آنچنان دور نروید که راه را
گم کنید و فریاد بزنید.

تا وادی غبار نفس طی نمی‌شود

توان به مقصد دل بی مذعا رسید

بدون سپردن راه وادی غبار نفس، به هدف دل بی مذعا نمی‌توان
دست یافت.

توان شدآینه بحر عافیت چو حباب

اگر غبار نفس سدّ راه ما نشود

غبار نفس در حصول رستگاری سدّ راه است. اگر ریاضت نفس

درست و کامل به انجام رسد، می‌توانیم آینه بحرِ عافیت شویم. وجود حباب مدیون دریای پرسکون است، همانگونه سکون ما هم وابسته سلطه یافتن بر غبار نفس است.

ضبط نَفَسْ قابل دیدار برآورد
آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد
ضبط نفس مرا شایسته دیدار معشوق ساخت، ریشه‌یی که دل کاشته بود، میوه‌یی چون آینه رویايند.

حفظِ آپ رونَفَسْ در جیبِ دل دزدیدنست
قطره را گوهر همان مشق تأمل می‌کند
ارزش کردار انسان از راه نفس دزدیدن محفوظ می‌ماند و قدر انسان افزوده می‌شود. این همان ریاضتِ تأمل است که قطره از آن راه به گوهر بدل می‌گردد.

کوشش غواص دل صدرنگ گوهر می‌کشد
غوطه در جیب نَفَسْ خوردم جهانی یافتم
من در گریبان نَفَسْ غوطه خوردم تا سیر در عوالم عجیب نصیبم شد.
اگر صیاد تلاش کند، می‌تواند گوهر صدرنگ صید کند.

هنوز ناله نیم تا زَسَمْ به گوش کسی
به صد تلاش نفس آه نارسا شده‌ام
با آنهمه تلاش طاقت فرسا هنوز تلاش نَفَسْ دزدیدن به کمال نرسیده است، تازه به «آه نارسا» بدل شده‌ام. تاکنون به آن مقام نرسیده‌ام که ناله‌یی بلند برآورم که بانگش به گوش دیگران برسد.

شخص حبایم از ما چه آید
ضبط نَفَسْ هم اینجاست مشکل

وجود ما چون حبابی است، چگونه می‌توانم راه به مقصود ببرم، در این مرحله حتی ضبط نفس هم دشوار است.

به حکم عشق معدوم گر از دل نشنوی شورم
نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم

اگر توانسته‌ام شور دل خود را به تو بیان کنم، به حکم عشق معدوم، حقیقت این است که نفس دزدیدن من به صور قیامت ماننده است، اگر آهنگ بلند کنم قیامت بپا خواهد شد.

۱۲

[محور اندیشه بیدل]

در اندیشه هندی دو مسأله حایز اهمیت بنیادی است. هردو مسأله ارزشی برابر دارند. یکی به هستی انسانی و فطرت آدمی متعلق است که قبلًا درباره‌اش سخن رفت و تحقیق آن با جستجوی خود، عرفان خود یا تجربه خود صورت می‌پذیرد، و مسأله دیگر تصور کائنات است. یعنی این مسأله است که حقیقت عالم چیست و رنگ و بوی مظاهر خارجی آن چگونه است؟ کاوش در این اندیشه است که تفکر هندی را به توسعه وحدت ذات و وحدت جوهر می‌رساند. مطلب اینجاست که جهان محسوسات فقط طلسم و مجاز است، البته خورشید باشد یا ذره، دریا باشد یا قطره در همه آنها جوهری علوی وجود دارد، همان جوهر در تمام کائنات چون روح کلی حکم‌فرماست و در زمان و مکان ساری است.^۱

۱- آلبرت شوایتزر، اندیشه هندی و پیشرفت آن، ترجمه انگلیسی، ص ۵۷

بدون هیچ شبّه و تردید آن روح کلی یا به عبارت دیگر ذات مطلق، وحدة لا شریک له، ازلی و ابدی است. اینجا حدود اندیشه‌های هندی و تصوّف اسلامی، خصوصاً عقيدة وحدت وجود بهم نزدیک می‌شوند، اما به‌یک تفاوت فاحش که تا حدّ تضاد به نظر می‌رسد باید حتماً توجه داشت. سرشت تصوّف پر از گرمی و سوز و گداز است. در حرارت آن یک ماهیّت عنصری موجود است. بر عکس فلسفه هندی از ابتدا تا انتهای سرد است. شکل‌گیری آن مرهون محیط برف‌آلود و رفع هیمالیاست. در این فلسفه هوای سلسله جبال کیلاش^۱ و فضای سکونت دیوی‌ها^۲ صراحتاً احساس می‌شود. مشرب تصوّف، عشق افراطی را شرط ضروری می‌داند، در حالی که در مکتب متفکران هندی عشق جایی ندارد. برای ادراک حقیقت واحد و رسیدن به آن بر دانش و آگاهی تأکید می‌کند و آگاهی را بسته می‌داند. عقيدة ویدانت^۳، یعنی لب و گزیده وید^۴، پس از گذشتن از مباحث گروناگون سرانجام به همین نکته می‌رسد. به هر حال دریافت روح کلی یا روح واحد از کارنامه‌های ذهن هندی است. هر ذرّه عالم امکان از وجود آن روح کلی سرشار است و تمام موجودات عالم مظہری از ظهور اوست. متفکران هندی ادعای می‌کنند که نه تنها جانوران و گیاهان بلکه جمادات نیز حیات دارند. حکماء هند ماده را ذری روح می‌شمارند. درست است که این نظریه مبالغه‌آمیز است، ولی ریشه تاریخی آن به زمان ورود آریاییها و حتی پیش از آن می‌رسد. این نکته در

۱- کیلاش: سلسله جبالی در هیمالیا.

۲- دیوی‌ها: الهه‌های هندی.

۳- ویدانت: (یعنی پس از ودا) که به سه معنی به کار می‌رود: ۱. برخی از اوپانیشادها، ۲. مجموعه‌یی از آئینه‌های فلسفی، ۳. نام یکی از آئینه‌های فلسفی.

۴- وید: یا وذ مجموعه کهن‌ترین نوشته‌های مقدس مذهب هندویی یا بودایی.

نوشته‌های بیدل موضوعی خاص را تشکیل می‌دهد. هنگامی که بیدل در کوههای میوات به سیر و سیاحت مشغول بود، این حقیقت را درک کرده بود. در معرفی «طور معرفت» در این باره سخن رفته است که «مینا در بغل خفتست مستی.» بیدل این اندیشه را جابجا در نوشه‌های خود آورده است:

جوهر علویست در هر جزو سفلی موج زن
سنگ هم با آن زمین گیری سراپا آتشست

جوهر علوی در هر جزء سفلی موج می‌زند، حتی در آخرین ذره ماده نیز می‌تپد و سرشار از قدرت است. با آنکه سنگ روی زمین افتاده است، در رگهای آن آتشی نهفته است و وجودش پر از آتش است.

کدام قطره که صد بحر در رکاب ندارد

کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام قطره است که شور و توانی صد دریا در آن نباشد؟ کدام ذره است

که اگر دل آن شکافته شود، طوفان صد خورشید نخواهد جوشید؟

زان یک نوای «کن» که جنون کرده درازل

چندین هزار نغمه به هر ساز داده‌اند

جنون روز ازل نغمه‌یی سرداد که نام آن «گُن» است، از همین «کن»

هزاران نغمه پدید آمد.

سحر آه و گلستان نکhet و بلبل فغان دارد

جهانی سوی بیرنگی زحسرت کاروان دارد

آه سَحر، رایحه خوش گلستان و فغان بلبل همه آماج یک تیراند، این

جهان با این همه رنگارنگی به سوی نکته بیرنگی چون کاروانی به پیش

می‌روند.

شر در سنگ می‌رقصد می‌اندر تاک می‌جوشد
تحیر رشته سازست و خاموشی صدا دارد
اخگر در دل سنگ به رقص درآمده است و می‌از درون تاک
می‌جوشد. توضیح این احوال و بیان این حقایق دشوار است، فقط بدانید
که حیرانی سازی است که خاموشی صدای آن است.

هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان
زمین تاعرش لبریزست از زیر و بم شبنم
از زیر و بم شبنم از خاک تا افلات پر شده است. همین یک آهنگ
است که سراسر عالم امکان جولانگاه اوست و هر ذره از هوای وحشت
همین آهنگ پُر است.

۱۳

〔از خود بیرون آمدن〕

صوفیان بزرگ همه دنیا، بی‌آنکه میان عرب و ایران، و یونان و هند
فرقی قایل شویم، همه بر آن عقیده‌اند که تصوّر «انا» یعنی «من موجودم»
کاملاً فریب است. به سبب همین «انا» یا به عبارت دیگر به سبب این
«پندار انا» احساس دویی پیدا می‌شود، و یقین وحدت ضعیف می‌گردد.
این پندار «انا» عیبی است که همه راههای مرکز حقیقت را کدر و غبارآلود
می‌کند. توجه به خود و یا به اصطلاح روان‌شناسی جدید «شعور محض»
پرده‌بی است که «خودی» پشت آن پرده نهان شده است. برای ادراک
خودی، آن پرده را از میان برداشتن، یا از پشت آن پرده بدر آمدن ضروری
است. پندار شخصیت فردی یا پندار فرد در شخصیت در اصل حجاب راه

است. حجابی است که بازیگران نمایشنامه‌های قدیم یونانی به هنگام مکالمه بر چهره خود می‌گذاشتند. در زبان لاتین نه تنها «شخصیت» و «حجاب» الفاظی متراծ دارند بلکه لفظ شخصیت از حجاب مشتق شده است.^۱ پرده پندار دوگانگی من و تو را مشخص می‌کند و سالکان را از رسیدن به منزل مقصود بازمی‌دارد و یا در راه مقصود در پیش اهل سلوک مانع ایجاد می‌کند. مقصود اصلی آن است که قطربه به دریا پیوندد، ولی پندار مزاحم می‌شود و اجازه نمی‌دهد که آن مقصود عملی گردد. احساس «انا» میان ذهن و عالم محسوسات ارتباط برقرار می‌کند، ولی اولین گام در راه حقیقت، ورای محسوسات قرار گرفتن است. کشتن همه حواسِ خمسه، غرق شدن در کیفیّات درونی و قطع تعلق از جهان مجازی راه جستجوی خود را هموارتر می‌کند. زیان دیگر «انا» این است که باعث تولد خواهش‌های نفسانی می‌شود، و تولد خواهش‌های نفسانی، رخسار اندیشه درونی را به عالم کثرت متوجه می‌کند و چنان در افق ذهن غبار ایجاد می‌کند که تلاش برای مشاهده وحدت را ناکام می‌سازد. مختصر سخن آنکه تصور «انا» غفلت شدید است. جای شگفتی آن است که ما آن چیزی را که در دل هر ذره چون خورشید عیان است نمی‌بینیم و آه حسرت می‌کشیم و از رسیدن به چیزی که هر لحظه ما را به وصال فرامی‌خواند بازمی‌مانیم. در اصل هنگامی که ما به وجود «انا» و ذاتِ خود اعتماد می‌کنیم، شکار بُتها می‌شویم. گاهی ما «انا» را اصل خودی به شمار می‌آوریم و نمی‌توانیم میان آن دو تفاوتی قائل شویم^۲ همین پندار علت همه پریشانیها و ناآرامیهای ماست و به سبب همین خطأ در ذهن ما امواج

۱- هنریچ زیمر، *فلسفه هندوستان*، ص ۲۳۶.

۲- زیمر، همان، ص ۴۱۴.

متلاطم دریا پدید می‌آید و آن سکون کاملی که برای دریافت حقیقت خودی لازم است نصیب ما نمی‌شود. علاج کار تنها منحصر به این است که ما آن پرده «انا» را پاره کنیم، یعنی از خویشتن بیرون بیاییم، یا به عبارت دیگر بکوشیم که از خود بیرون برویم. بعضی متفکران این کار را به اصطلاح «بیخودی» نام می‌نهند و می‌گویند اگر بیخودی را تمرین کنیم، اسرار خودی بر ما فاش خواهد شد. اگر ما به این مقام دست یابیم، همانند شعله‌یی که در درون فانوس از آسیب باد مصنون می‌ماند و یکسره نور می‌دهد همان کیفیت نصیب ذهن ما می‌شود. در این مقام به تجاری دست می‌یابیم که ورای محسوسات اند و با کاربرد هزاران استعاره هم نمی‌توان حقیقت آن را بیان کرد. در آن مقام با آنکه در فضای زمان و مکان محدودیم، خود را در چنان فضای منبسطی احساس می‌کنیم که حد و کرانی ندارد. آنجا ما کاملاً آزادیم و کلّاً با خودی خود هماگوشیم. این خودی تغییرناپذیر، ازلی و ابدی، مطلق، و کلّ واحد است. به هر حال خالی از جداییت نخواهد بود و اگر ما از این موضوع بگذریم و خود را متوجه سبک و شیوه بیدل کنیم و ببینیم که در ذهن او مسئله «از خویش بیرون آمدن» چگونه است و او چه راههایی را در مورد «از خود رفتن» پیشنهاد می‌کند:

تابِ یک بار بیرون آمدن از خویش کراست
شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست
چه کسی تاب آن را دارد که تک‌تک مراحل از خویش بیرون آمدن را
طی کند؟ شمع از این محفل برخاست، اماً ببین که چطور آهسته و
به تدریج برخاست و رفت.

همچو آن نغمه که از تار بیرون می‌آید
اگر از خویش روی جاده بسیاری هست

تجربه از خویش برون رفتن را می‌توان از بیرون آمدن نغمه تار آموخت و درک کرد. اگر این مرحله طی شود، مراحل بعدی بسیار آسان است.

آن قدر از خود گذشتند نمی‌خواهد تلاش
چشم‌بستن هم پلی دارد به دریایی که نیست
از خود گذشتند منزلی چندان سخت و دشوار نیست، چشم‌بستن هم
پلی دارد که از آن به دریای عدم می‌توان گذشت.

می‌روم از خود نمی‌دانم کجا خواهم رسید
محمل دردم به دوش ناله بارم کرده‌اند
در تلاش بیرون آمدن از خویشتم، نمی‌دانم به کجا خواهم رسید.
گویی محمل دردی هستم که بر دوش ناله و فغان بارم کرده‌اند.

رفته‌ایم از خود به دوش آرمیدن چون غبار
آه از آن روزی که بی‌تابی طوف ما کند
ما منزل «از خود بیرون رفتن» را به آسانی طی کردیم، سوار «دوش آرمیدن» چون غبار گذشت، طوف بی‌تابی بی‌فایده است، چون به من نخواهد رسید.

تپیدن دل من جوهر چه آینه است
که می‌روم زخود و جلوه تو می‌بینم
درباره تپیدن دل خود چه بگویم، این آینه چه جوهری دارد؟ همینکه مرحله «از خود بیرون رفتن» را پشت سر گذاشت. تو را در آن آینه متجلی دیدم.

بی‌خودی کردم زحسن بی‌حجابش سرزدم
از میان برداشتم خود را نقابی برزدم
تا ریاضت بی‌خودی را به جای آوردم، جمال بی‌حجاب دوست را در

انتظار تماشا یافتم، اینجا من خود از میان برخاستم، از آن سوی بی درنگ
نقاب برداشته شد.

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشن رفتم
نمی دانم که آمد در خیال من که من رفتم
حیرت طلوعی کرد، مرحله «از خویشن رفتن» چون سپیده دم
به زودی طی شد، نمی دانم چه کسی به خیال من آمد و از وادی تخیل من
گذشت که من ناگزیر از خود بی خود شدم.

دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
عالی امکان سواد وحشت است، در این راه راهبری نیست، حتی کسی
دوگام نیز در این راه رهنمایی نخواهد کرد. من مانند شمعی هستم که در
نور خود راه «از خود رفتن» را طی کردم.

بس که از خود رفته ام بیدل به جست وجودی خویش
هر که بر گمگشته بی نالیده دانستم منم
از بس که به جستجوی کیفیت «از خود رفتن» هستم، هرگاه کسی بر
گمگشته بی می نالد، می پندارم که برای من می نالد.

تپش دل سحری بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم به چه عنوان رفتم
سحرگاهی که دل می تپید بوی گلی می آورد، حالم چنان شد که حواسم از
کار افتاد، چگونه توضیح دهم که از «خویش رفتن» چیست؟ بدانید که
 فقط خود را آزاد کردم.

زمین معرفت از ریشهٔ دویی پاکست
چرا ز خویش نیایم برون نهال توا

چرا آرزوی «از خویش برون آمدن» نکنم؟ در زمین معرفت ریشه دویی گنجایی ندارد، من نهال توام، فرق قائل شدن میان من و تو تکلف است.

توهرجا می‌خرامی نازنینان رفته‌اند از دست
بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
هرجا که تو قدم گذاشتی، «از خود برون رفتن» برای نازنینان آسان
شد، آری چون خورشید برآید، ستارگان در راه او چون غبار کاروان به
نظر می‌آیند.

فغان که چشم به رفتار زندگی نگشودم
زخود چو سایه گذشم ولی به خواب گذشم
دریغا که نتوانستم رفتن زندگی را تماشا کنم و گذر کاروان عمر را
ببینم، تجربه «از خود برون رفتن» چون سایه‌یی بود که کسی آن را در
خواب ببیند.

ندانم سایه سرو روان کیستم بیدل
به رنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم
نمی‌دانم که سایه کدام سرو روانم، منزل «از خود برون رفتن» را چنان
به سهولت پیموده‌ام که گویی به ناز خرامیده‌ام.
وهم هستی بست بر آیینه‌ام رنگ دویی
تاكسي خود را نمی‌بیند به وحدت واصل است
انائیت آدمی در راه رسیدن او به وحدت مانعی است. قبل از احساس
«انا» وحدت بود، پندار «انا» محل وحدت شد. به سبب همین پندار،
وهم هستی پیدا شد و به سبب همین وهم رنگ دویی در آیینه دل پدید
آمد. بهترین طریق برای رسیدن به وحدت این است که احساس «انا» را از

دل زایل کنیم.

نشسته از خود ریای محروم و بیگانه‌ام
گردش رنگم به دست بیخودی پیمانه‌ام

هستی من چیست؟ پیمانه‌بی در دست بیخودی، نشسته مجسم از خود
ربودن، جدا از محروم و بیگانه، گردش رنگ که در حال حرکت تلوئنی
به چشم نمی‌خورد، و ایستادن در رنگ تعلق است، تعلق به سوی کثرت
می‌کشاند، اگر کثرت بیاید سبب می‌شود که وحدت از میان برود.

۱۴

[طريقت و شريعت]

مسلمانان عموماً برآند که راه طريقت و شريعت از هم جداست. اگر
این اعتقاد را از ديدگاه تاریخي مطالعه کنیم، روشن می‌گردد که در
هماهنگ ساختن این دواز دیر بازکوششها شده است، ولی اختلاف هنوز
از میان برنخاسته است. اصولاً هر شريعتی از پیروان خود عبادت
می‌خواهد و برای هدایت پیروان برای اركان و امور، ضابطه و رسوم و
آدابی ترتیب می‌دهد، بر اوامر و نواهى تأکید می‌کند. انسان از قدیم الایام
عبادت، یعنی دعای مقدس را بهدو طريق خفى و جلى انجام داده است.
این شیوه بدون هیچگونه تغییری امروز هم رایج است. اما جای شکفتی
است که بازگاهی روح انسان تشنه می‌ماند و از درون نیاز به احساس
تسکین باقی می‌ماند. نظام طريقت تمرین درون یعنی می‌دهد و براین نکته
تأکید می‌ورزد که برای رفتن به سراغ حقیقت، ابتدا باید در درون خود فرو
رفت. از شرایط فوق العاده دشوار طريقت یکی این است که هستی خود

را با هستی مطلق چنان نزدیک کنی که قطره خود را به دریا می‌پیوندد و هستی خود را فنا می‌کند. طریقت از آغاز نضج خود به این عقیده متمایل بوده و این شیوه همیشه مایه جذایت آن بوده است. محدوده زمانی و مکانی تمدن مختلف است، اما حامیان و طرفداران آن در هر روزگاری دیده می‌شوند. محققان همه جا پس از دیدن و تجربه مشابهت‌ها و یک‌رنگی خدّو خال چنین حدس می‌زنند و گمان می‌برند که فلاں اسباب و عوامل این تعالیم از بهمان جا اخذ شده است. اما تمام رفتارهای انسانی در نتیجه یکسانی فطرت و کیفیت مشترک تمایلات بنیادی انسانها و وحدت است. تا جایی که مسلمانان نیز آن تعالیمی را که در روایات مربوط به تمدن به نام طریقت یا تصرّف خوانده می‌شود، دوست دارند و با وجود ناگواری بر آنان، اکثر اهل شریعت هم با جان و دل از آن تعالیم حمایت می‌کنند.

مهم‌ترین احتجاج حامیان شریعت این است که ذات باری و رای تعقل ماست، بنابراین چگونه ممکن است که احساس دویی میان معبد و عبد را رفع کرد؟ ای صوفی! چگونه فرق میان خودی و خدا را رفع کردی و «من تو شدم، تو من شدی؟» صوفیان بزرگ پس از شنیدن این حجت خاموش می‌شوند، اگر چیزی بگویند فقط همین را می‌گویند که تجربه کنید. مولانای روم این اختلاف را در بیتی به اختلاف عقل و عشق مانند کرده و گفته است که عقل اصرار می‌کند که برای رسیدن به هستی مطلق هیچ راهی نیست، ولی عشق نظری دیگر دارد، «عشق می‌گوید که هست و رفتهام من بارها.» البته واصل شدن به حقیقت مطلق راهی سخت دشوار است. بر سالک طریقت لازم است که پیش از رسیدن به این منزل راههای طولانی را طی کند. این منزل منزل غیب و شهود است. می‌توان چنین

تمثیل آورده که نوری برای لمحه‌یی در تاریکی بدرخشد و خاموش شود. درد بزرگ سالک این است که وی به دشواری می‌تواند در آن یک لمحه‌یی حاصل کند، یک لمحه‌یی بعد با محرومی مواجه می‌شود. این نکته را شیخ سعدی به گونه‌یی بیان کرده است که زیباتر از آن ممکن نیست بیان کرد. نه فقط قصه‌یی که آورده است دلچسب است، بلکه بدون کاربرد شیوه فیلسوفانه، مسأله را به سبکی ساده توضیح داده است:^۱

یکی از چلخای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت، پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است. گفت: آن چیست؟ گفت: یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد، امروز چه حالت بود که در این قامتنی آب از هلاک چیزی نماند. شیخ اندر این فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت: لی مَعَ اللَّهِ وَقْتٌ لَا يَسْعُنِي مَلَكٌ مُقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَنَكْفُتُ عَلَى الدَّوَامِ؟ وقتی چنین که فرمودی به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی. مُشَاهَدَةً الْإِبْرَارِ بَيْنَ التَّجْلَى وَالْأَسْتَارِ می‌نمایند و می‌ربایند. گاهی آنچنان برکتی است و گاهی اینچنین حال. این نظر شیخ سعدی و متفکران اسلامی است. البته حکمای هند نیز در بررسی این نظر فعال به نظر می‌رسند.^۲ این مسأله مکرر در سلسله

۱- این حکایت حکایت ۹ از گلستان سعدی است. آن را عیناً از صفحه ۵۹-۶۰ گلستان

تصحیح مرحوم محمدعلی فروغی، تهران، بروخیم، ۱۳۱۶ نقل کردیم.

۲- هنریج زیمر، فلسفه هندوستان، ص ۴۳۵

بحثهای بیدل مطرح شده است. بیدل در اظهار چگونگی عالم غیب و شهود و هجر و وصال چیره‌دستی خاصی ابراز کرده است و در بیان این نکات به فراوانی از تشبیهات و استعارات سود برده است. بر مبنای همان مضامین است که در حقیقت بعضی اشعار وی قبول عام یافته است. سرگردانی در شوق و انتظارِ تجلی و کیفیت دردانگیز آن مضمونی است که هنرمندی چون بیدل می‌تواند حقیقی بیان آن را درست ادا کند:

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما

چه قیامتی که نمی‌رسی زکنار ما به کنار ما

سراسر حیات با تو به باده خواری مشغول شدیم ولی زحمت خمار
مازایل نشد، این چگونه قیامتی است که از کنار ما به کنار ما نمی‌رسد؟ این
چه تکلفی است؟

ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت

کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب

اندیشیدن به حور و جنت ترا از بزم وصال دور کرده است، ای غافل،
بیازمای، اگر حواس تو جمع است بین که یار امشب در آغوش توست.

عجز نَفَسْ چه پرده گشاید زرازِ دل

مارانشانده‌اند بر آن در که باز نیست

سؤال این است که آیا بالا و پایین رفت نَفَسْ و ناتوانی آن می‌تواند پرده
از راز دل کنار بزند؟ ما را بر آستانه دری نشانده‌اند که نشانه باز شدن آن را
مشکل می‌توانیم ببینیم.

راه در پرده تحقیق ندارم بیدل

عمر چون حلقه به بیرون دَرَم می‌گذرد

راه تحقیق بسته است، اجازت نیست که پرده را کنار بزنم و داخل

شوم، این است شیوهٔ حیات و عمر اینچنین می‌گذرد که چون حلقه در
بیرون درمانده‌ام، حلقه اگر چه به محفل تحقیق خیلی نزدیک است، ولی
باز هم از آن دور است.

محو یاریم و آرزو باقیست
وصل ما انتظار را ماند

محو جلوهٔ معشوقه‌ایم و هنوز آرزوی دیدار باقی است، وصال ما به
انتظار شباهت دارد.

پیش که نالم زدور باش تحریر
جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
حیرت بر دور باش تأکید می‌کند و این تأکید به حدّ جبر رسیده است،
پیش چه کسی بنالم؟ چنانم که جلوه در آغوش من است ولی اجازه
دیدارش را ندارم.

وصل هم بیدل علاج تشنۀ دیدار نیست
دیده‌ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

وصل نیز تشنۀ دیدار را درمان نمی‌کند، عاشق حتی بعد از وصل نیز
آرزوی دیدار دارد. این تجربه‌یی عجیب است، با آنکه چشمان محو نظاره
معشوقدن، باز هم از شدت آرزوی دیدار چیزی کاسته نشده است.

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد
پُرست دیده‌زدیدار و همچنان خالیست

این غفلت را با چه چیز می‌توان معالجه کرد؟ چشمان پر از دیدار
است، باز هم خالی است.

در وصل زمحرومی دیدار مپرسید
شب رفت و نگاهی به رخ ماه نکردیم

احساس محرومی دیدار در عین وصال. مپرسید شب به پایان رسید
اما ما نگاهی به رخسار ماه نینداختیم.

ای غفلت بی درد چه هنگامه کوریست

او در بر و من در غم دیدار بگریم

غفلت بی درد هنگامه شدیدی برپا کرده است و ستم می‌کند. فریاد
این بی دردی را پیش چه کسی فاش کنم که دوست در کنار من نشسته
است و من در غم دیدار می‌گریم؟

سبزه‌ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست

زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم

من همانند سبزه‌یی هستم که هرگز سیرابی برایم می‌سر نشد، چه سود که
همه عمر در کنار جویبار بودم؟ مثال دیگر آن این است که مژگانم غرق
اشک است ولی در مژگان جذب نمی‌شود، حال من چنین است.

بیدل چه توان کرد ز محرومی قسمت

ما خشک لبان ساغرِ دریا به کناریم

ما ساغر خشک لبیم که دریا در کنار ماست، این از محرومی ماست که
ساغر ما پر از دریاست و لبِ ما خشک است.

در انجمان سیرِ ناز کردم به خلوت آهنگ ساز کردم

به هر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

حال انجمان و خلوت، هردو را می‌دانم، هرجا که چشم گشودم تو را
ننده‌یم، اگر چه دیدم.

بازست چشم ما به رخ انجمان چو شمع

اما در انتظار فناهم نشسته‌ایم

چشم ما چون شمع به انجمان دوخته شده است، اما در عین حال در

انتظار فنا هم هستیم.

رفیق و حشت من غیر داغ دل نمی باشد

درین غربت سراخور شید تهاگر درا مانم

در این وحشت من رفیقی جز داغ دل ندارم، در غربت سرای جهان

مانند خورشیدم که تنها به گردش خود ادامه می دهم.

گذشت یار و من از هرچه بود و اماندم

پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

یار گذشت و من از هر کار بازماندم، چنان خسته بودم که نتوانستم

به دنبالش بروم و در نتیجه حتی از خودم هم دور ماندم.

از کوشش نارسا مپرسید

مارا نرساند تا به ما هم

از تلاش ناقص ما سؤال نکنید که حتی نتوانست ما را به خود ما هم

برساند.

موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس

آنچه من گم کردهام نایافتن گم کردهام

از تلاش و تکاپوی من سؤال مکن، چون امواج دریا بیقرارم، چیزی که

من گم کردهام، نامش «نایافتن» است، در تلاش یافتن همان سرگردانم.

در وصل زمحرومی دیدار مپرسید

آینه نفهمید که من با که دچارم

در حال وصال هم محرومی دیدار را احساس کردم، درباره این حال

سؤال نکنید، از راه تمثیل می توانی این حال را دریابی، آینه هم در نیافت

که من شیفتۀ چه کسی هستم.

قادص چو رنگ باز نگردید سوی ما

معلوم شد که نامه به عنقا نوشته ایم

همانگونه که رنگ بازنمی‌گردد، قاصد هم برنگشت. معلوم شد که ما به عنقا نامه نوشته‌ایم.

بیدل به جلوه‌گاه حقیقت که می‌رسد
ما غافلان تصوّر امکانی خودیم
ما غافلیم، رسیدن به تصوّر امکانی خود محال است، چه کسی
می‌تواند به جلوه‌گاه حقیقت راه پیدا کند؟
به قدر گفتگو هر کس درین جا محمولی دارد
دو روزی من هم‌آواز درای خویشتن گشتم
در اینجا هر کسی به قدر گفتگوی خود محمولی آراسته است و می‌گوید
که لیلی با من است، من هم برای دو روز با «آواز درای» خود همنوا
شده‌ام.

۱۵

[اتحاد و مشاهده وحدت]

طریقت زمانی به کمال می‌رسد که سالک هستی خود را در هستی مطلق غرق کند و امتیازی میان من و تو باقی نماند. بنیاد این تصوّر بر این اصل است که روح بشر که هستی خود را به صورت نفّس آشکار می‌کند، حتّی روح تمام موجودات، در اصل بخشی از روح مجرّد عظیم است که آن را روح کلّی یا روح آفاق نیز می‌نامند. روح بشر پس از جدایی عارضی از جسم به روح کلّی می‌پیوندد. در این حال اگر ما خود در راه وصال تلاش کنیم و وصال را آماج و هدف قرار دهیم نتیجه چه خواهد بود؟ سرانجام کار این است که قطره خود را در دریای هستی فانی خواهد کرد. ما باید

این فنا را بقا تلقی کنیم و با شادمانی در تمدنی آن وقت باشیم که هستی مجازی ما در حقیقتِ ابدی غرق شود و جزو آن هستی واحد گردد. این اعتقاد که در میان مسلمانان اعتقادی عام است، و به اصطلاح، طریقت، تصوّف و یا عرفان خوانده می‌شود، پیوسته و به طور منظم تمام نوع بشر را به سوی خود فرامی‌خواند. تمدن بشری هرگز و هیچ‌جا از تأثیر این اعتقاد عاری نیست. اندیشه‌های هندی و آریایی در صورت ناب آن به تشریح همان مسأله پرداخته‌اند.

موضوع اصلی «ود»^۱ و «اوپانیشاد»^۲ وصال برهمن و آتمن است. مسأله نجات از حیات و مرگ و اندیشهٔ تناسخ در هند بعداً پدید آمده است. نهضتهای مذاهب چین^۳ و بدہ^۴ تنها براساس تناسخ به ظهور رسیده و پس از مدتی کوتاه دوباره در روشنی افکار برهمنی غائب شده است. تجارب عرفان یا طریقت را اصطلاحاً «علوم باطنی» خوانده‌اند و آن را در شمار علوم خاص قرار داده‌اند. هدف عمدۀ این اصطلاح و دلیل قرار دادن آن در شمار علوم خاص این است که اثبات آن تجارب به یاری «عقل استدلالی» ممکن نیست. این تجربیات عموماً ورای ادراک و مافوق تصور است. سالک مدت‌ها پس از تمرین پرهیزکاری و ریاضت به مراحل و مدارج گوناگون تربیت روحانی می‌رسد. این مراحل را «مقامات» می‌خوانند. این سالک سرانجام حقایقی را کشف می‌کند که به عالم محسوسات تعلق

۱- ود، مجموعهٔ کهترین نوشته‌های مقدس مذهب هندویی یا برهمنی.

۲- اوپانیشاد، مجموعهٔ گفتگوهای شاعرانه که دربارهٔ ماوراء الطبيعه است، پس از وداها نوشته شده و گاهی شرح و تفسیر آنهاست.

۳- چین: (Jayn) یکی از مذاهب متعدد هندی که در قرن ۶ پیش از میلاد به عنوان عکس‌العملی در مقابل آیین هندو پیدا شد.

۴- بدہ: آیین بودا.

ندارد و همه خارج از مظاهر فطرت است. تأویل آن با تشییهات و استعارات با بذل هر نوع کوشش و تلاش ممکن نیست. اهل سلوک آن مکاشفات را اصطلاحاً «حالات» خوانده‌اند، که مفرد آن «حال» معروف‌تر و مأнос‌تر است. حال در اصل کیفیتی است که دل عارف مهبط تجلی می‌گردد، پرده‌دیوی از میانه می‌افتد و جذبه «من تو شدم تو من شدی» شدت پیدا می‌کند.

در میان مسلمانان حسین بن منصور حلاج (م ۳۰۹/۵۹۲۳) اولین صوفی شاعر است که در درون او تجربه این آزمایش شگرف پیدا شده است. وی پرده‌دیوی میان خود و خدارا افتاده می‌بیند، ذاتش سراپا مظهر حقیقت می‌گردد و بانگ «اناالحق» از حلقومش شنیده می‌شود. به نظر عرفای همه جهان هدف کلی از عبادت این است که کاش ما حُسن یار را به صورت جمال می‌دیدیم. حسین بن منصور به آن مدعا دست یافت. البته به‌سبب ادعای اناالحق جانش را گرفتند و او را با رسن بهدار آویختند. از وی در تاریخ به‌لقب شهید تصوّف یاد کرده‌اند و به مرور زمان شخصیتی جالب یافته است. تقریباً سیصد سال پس از شهادت عارف بغداد، در گوشه دیگری از عالم اسلام، موجودی گزیده و بینش ور به ظهور می‌رسد که نامش شیخ محیی الدین ابن عربی (م ۶۴۰/۱۲۴۰) است. او در شهر جنوبی اندلس به نام مُرسیه چشم به جهان گشوده است. در میان عموم مسلمانان به نام وطن خود به شیخ اندلسی مشهور است و در حلقهٔ صوفیان بزرگ به سبب احترام خاصی که بروی قائلند به نام شیخ اکبر شهرت دارد. او در توسعهٔ محدودهٔ تفکر اسلامی نقشی مهم ایفا کرده است. نظریهٔ شیخ اندلسی «همه اوست» است که اهل فلسفه آن را «وحدت وجود» می‌خوانند و در حقیقت لب و لباب عقاید طریقت و جان

تصوّف شمرده می‌شود. دهر جز جلوه یکتایی معشوق نیست. شیخ کاملاً موحد است و فرقی میان جوهر و ماده قائل نیست. هر ذرّه ماده سرشار از جوهر است. او و شارحان آثارش در کلمه توحید اندکی دست می‌برند و می‌گویند با قرائت آن به صورت «لاموجود الاَللّهُ» اظهار مفهوم آسان‌تر و مستقیم‌تر می‌شود. «در لاله و گل بهار همین رشك چمن موجود است.» به نظر ابن‌العربی تشریح مستدل و منطقی اندیشه‌های حسین بن منصور چنین است که اگر هستی عارف در جمال مطلق جذب شود، «هو الحق» به «انا الحق» بدل می‌گردد، یعنی تفاوت ضمایر از میان بر می‌خیزد. «من» و «او» یکی می‌شود. حقیقت این است که هر ضمیری که به کار ببری، مراد همان «هستی بیچون» است که اشاره به سوی آن ممکن نیست. کائنات مظہر تجلی حق است، چنانکه صورت در آینه دیده می‌شود. به عبارت دیگر می‌توان گفت که تمام عالم هستی به طور پنهانی در وجود خالق غوطه می‌زند. امر شکفت‌آور این است که در هر لحظه‌یی جلوه‌یی نو پدید می‌آید و شانسی نوبه ظهور می‌رسد و هرگز در این امر تکراری پیش نمی‌آید و گویی سراسر کائنات در لحظه‌یی کهنه می‌شود و از میان می‌رود و به جای آن دنیا یی دیگر می‌آید. همه این واقعات بدان سبب رخ می‌دهد که ذات مطلق مشاهده تجلی را می‌پسندد. پیش نظر آینه دائم در نقاب است.

یدل در ردیف شاعران صوفی زیان فارسی مقامی خاص برگزیده است. وی یقیناً همپایه آن بزرگانی نیست که شاهکارهای جاویدان بهادیبات اسلامی تقدیم کرده‌اند. مثلاً مولوی، عراقی و خواجه حافظ که به‌هنگام وجود و حال به غزلسرایی می‌پردازند، بدون تأمل احساس می‌کنیم که این شاعران واردات و احساسات خاص قلبی خود را

به صورت امواج نفمه بیان کرده‌اند. شیوهٔ بیدل این است که وی تجارب الهامی خود را اکثر اوقات به صورتی پیچیده بیان می‌کند. او نمی‌تواند الهام را مستقیماً بر زبان آورد. وی اصولاً آن کیفیت را که عارفان «حال» می‌خوانند، مورد مطالعهٔ فکری دقیق قرار می‌دهد. بعلاوهٔ او به فکر دیگری می‌افتد که: کاش در دامنش آن سرشاری و مستی که سرمایه ارزشمند درویش خداست، اندکی بیشتر می‌شد. قلندری که دلش لبریز از سوز و گداز نباشد و یا گمان برده که پروردهٔ فضاست، بی‌فایده است.

به هر حال در شکل‌گیری ذهنی بیدل تأثیرات شیخ ابن عربی کاملاً واضح به نظر می‌رسد و در مخیلهٔ او آن عناصر که ریشهٔ آنها در اصول طریقت یونانی و عقاید روحانی هندوستان قدیم است به وفور به‌چشم می‌خورد. بعضی اشعار میرزا در زیر نمونه می‌آوریم که از موضوع آنها چند نکتهٔ واضح می‌شود:

الف. اتحاد بین خودی و خدا نه فقط ممکن است، بلکه ضروری است و دعوت فنا فی الحقّ بر هر عارف دعوت عام است.

ب. مشاهدةٌ وحدت و كثرةٌ دليل محكم عرفان است.

ج. در ضمایر و کلمات اشاره، امتیاز قائل شدن میان من و تو وهم و فریب است.

د. در دیر و حرم فقط نور یک ذات است و مقصود از صمد و صنم همان هستی واحد است.

الف. اتحاد بین خودی و خدا

غیر در عالم تحقيق ندارد اثری
بیدل آیینهٔ ما صورت ما می‌بیند

به تحقیق معلوم شد که جز ذات حق چیزی دیگر وجود ندارد. در آینه ما چهره ما منعکس می‌شود.

دریاست قطره‌یی که به دریا رسیده است
جز ماکسی دگر نتواند به ما رسید
جز ماکسی دیگر نمی‌تواند به ما برسد، رسیدن ما به مثابهٔ قطره‌یی
است که به دریا پیوسته و خود دریا شده است.
عمری است تماشاکدهٔ شوخی نازیم
آینهٔ ماباکهٔ چارست ببینید
در اصل وجود ما یک تماشاکده است، مدتی طولانی است که ما در
هستی خود شوخی ناز را تماشا می‌کنیم، ببینید که آینهٔ ما در برابر کیست
و عکس چه کسی را نشان می‌دهد.

تب و تاب موج باید زغور بحر دیدن
چه رسد به حالم آن کس که ترا ندیده باشد
دریاشناس می‌تواند بگوید که در امواج دریا چه عنصر توانایی خفته
است، پیوستگی من و تو مثل ارتباط بحر و امواج است. کسی که ترا
 بشناسد قادر به شناختن من است، کسی که ترا نشناسد نمی‌تواند حال مرا
 دریابد.

ای کلک نقاش مژگان به خون زن
از من کشیدند تصویر یارم
من خود تصویر معشوق خودم، ای نقاش اگر می‌خواهی تصویری
 دیگر از تصویرم بکشی مژگان خود را به خون آغشته کن.
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من
حسن هرجا جلوه پردازست من آینه‌ام

خاشاک من قابل برق تجلی است، این قابلیت در آفریده دیگر نیست،
هر جا که جمال جلوه‌یی داشته باشد من آینه‌آنم، برق تجلی باید بر هستی
من بتابد.

شنیده‌ام تو بی آنجا که کس نمی‌باشد
مرا به قافله بیکسان جدا مگذار

شنیده‌ام تو جایی هستی که آنجا کسی نیست، مرا با قافله بیکسان تنها
مگذار. مصraig دوم در اصل ترجمة مناجاتی است که بالای صلیب از زبان
مسیح علیه السلام بیرون آمده بود. برای اهل طریقت اصطلاحات سالک و
مسافر آشناست. «قافله بیکسان» از ابداعات بیدل است.

نقاب راز دو عالم شکافتم به خیالت
زصد هزار شبستان به یک چراغ گذشتم
من به خیال تو سفر آغاز کردم و از اسرار دو عالم گذشتم، به وسیله
نور این چراغ بود که صد هزار شبستان روشن شد و من از آنها عبور کردم.
زمانه گر نشناسد مرا به این شادم
که من هم آینه حسن بی مثال توام
اگر روزگار مرا نشناسد پرواپی ندارم، من شادمانم که من هم آینه بی مثال
جمال تو هستم.

سايه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست
تا تو ما را در خیال آورده‌ای ما رفته‌ایم
سايه و خورشید کی به هم می‌مانند؟ تو به ما توجه کرده‌ای و ما را در
خیال آورده‌ای، ما رفته‌یم و فنا شدیم، مثل سایه‌یی که از نور غایب شود.
نیست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجا یم همان ساغر سرشار توایم

من مثل ساغر پر از شراب از تصوّر کیفیّت ناز تو هستم، وجود من بر وجود تو متکی است و گرنه هستی عدم یکسان است. جین سجده‌فشنان از تو و آستان از تو.

همه‌لطفی واز حال من بیدل نه ای غافل
نظرپوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم
تو چقدر لطف می‌کنی واز حال من غافل نیستی، خاکساران را پنهانی نگاه
کردن شیوه‌بی است که جان به آن شیوه قربان می‌کنم.
داغیم زین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده‌ای تو و تنها رسیده‌ای
در این انجمن حیرت، منظرة عجیبی را تماشا می‌کنم و می‌بینم که تو با من
تنها به‌اینجا آمدہ‌ای.

ب. اتحاد در تنوع

کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالی می‌را جمع کردم اینقدر یکتا شدم
برای اثبات وحدت کثرت لازم بود. اگر کائنات با تمام مظاهر خود پدید
نمی‌آمد اثبات ذات یکتا مشکل بود. من که عالم اکبرم، بعد از جمع آوردن
یک عالم درد وجود خود یکتا شده‌ام.

وصل محیط می‌برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم به عالم بسیارت آمدم
افتادن قطره در دریا احساس عجز را از دلش زایل می‌کند، من هم
شادمانم، زهی قسمت! تا دیروز کم ارزش بودم ولی امروز جزوی از عالم
بیکران شده‌ام. به هستی تو پیوستم و فنا شدم و با همین فنا شدن به «عالم

بسیار» پیوستم.

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم
به دریا همچو گوهر خلوتی در انجمان دارم
وطنم در کثرت است اما در وحدت مقیم، خلوت در وحدت چنین
است، چون وجود گوهر در دریا، این کمال برای من هم میسر شده است.

ج. امتیاز میان ضمایر و اشارات

گرد غبار تیم به معنی که می‌رسد
ما را هنوز در طلبش او نکرده‌اند
ما هنوز نتوانسته‌ایم در طلبش آنچنان کامیاب شویم که او پیدا شود. گرد
غبارت مانع رسیدن نظر به معنی است. مراد از معنی آن است که فرق از
میان من و او برخیزد.

حیرتم بسیل سفارشناهه آینه است
می‌روم جایی که خود را او تماشا می‌کنم
در آینه حیرت منظرة عجیبی دیده می‌شود، در مقامی که هستم و هر جا
که می‌روم خود را «او» به حساب می‌آورم.

اندیشه در معامله عشق داغ شد
آینه اوست یا منم اسرار نازک است

اندیشه درباره عشق حیران است، اسرار چنان ظریف است که نمی‌توان
فهمید که آینه اوست یا منم و یا کار بر عکس است. یعنی آینه منم و او
جلوه می‌کند، به هر حال اسرار بسیار ظریف است.

نمی‌دانم چه نیرنگ است افسون محبت را
که خود راهم تو می‌پندارم و با خود سخن دارم

محبّت کمتر از سحر و نیرنگ نیست، من خود را تو می‌شمارم و با خود
محو گفتگو می‌شوم.

تحیر خون شد از نیرنگ سحرآمیزی الفت
که من تمثال خود می‌بینم و آینه‌ایم
سحرانگیزی و نیرنگ بازی عشق موجب حیرت بیحد شد، من آینه‌ایم
ولی در آن سیمای خود را می‌بینم.

نیستم اگه چه دارد خلوت یکتاپیش
اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده‌ام
از خلوت یکتاپی او چیزی نمی‌دانم و در آن باره اطلاعی ندارم، اما تنها
همین را می‌دانم که در آن خلوت هم منم.
با که گویم و ربگویم کیست تا باور کند
آن پری رویی که من دیوانه‌ایم منم
به چه کسی بگویم و اگر بگویم چه کسی باور خواهد کرد که آن پری رویی
که من عاشق و شیفته‌ایم خود منم.

د. دیرو حرم - صمد و صنم
در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است
اندکی از بدگمانیها تخلف کرده‌اند
براستی ثابت شده است که کفر و ایمان با هم متحدند و هردو، دور روی
یک سکه‌اند، البته بعضی به سبب بدگمانی از آن حقیقت سر باز زده‌اند.
کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند
ظلمت و نور چو آینه و جوهر بهم است
کفر و دین گره در گره و پیچ در پیچ بهم پیوسته‌اند، ارتباط ظلمت و نور

مانند ارتباط جوهر و آینه است.
محو عشق از کفر و ایمان فارغست
خانه حیرت تماشا می‌کند
عاشق غرق در حیرت است، از محدوده کفر و ایمان فراتر نشسته است و
از هردو فارغ است.

بی طاقت شوقيم جيین داغ سجودست
بتخانه درين راه چه و کعبه کدامست
عشق مرا بيتاب کرد و سجده داغی بر پيشانی من نشاند، بیقراری عشق در
راه اجازه نداد ببینم که کعبه کجاست و بتخانه کدام است.

در پرده خیال تعین ترانه هاست
شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
ترانه شیخ و برهمن در پرده تعیینات جداگانه می‌نماید، اذاعای شیخ را پیش
برهمن نمی‌توان ارائه کرد و همچنین چگونه باید نفمه برهمن را پیش
شیخ خواند؟ اگر پرده تعین برافند هر دو با حقیقت آشنا خواهند شد.
نه دیرمانع ونی کعبه حایل افتادست
ره خیال تو در عالم دل افتادست
راه خیال تو مستقیماً به دل متنه می‌شود، وهم است که دیرو کعبه را مانع
راه خود بینگاری.

صرفه ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
سمع خود را هر کجا بردیم خود را سوختیم
از خدمت به بتخانه و کعبه ثمری به دست نیاورده ام، شمعی بودم که هرجا
رفتم خودم را سوزاندم.
زفرق و امتیاز کعبه و دیرم چه می‌پرسی
اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

از من چه می پرسی که کعبه و دیر چه تفاوتی با هم دارند؟ چون عاشق
بودم، هرچه پیش آمد به پرستش آن پرداختم.

گاهی به کعبه می روم و گه به سوی دیر
دیوانه‌ام به هر طرفم سنگ می زند

گاهی به سوی کعبه و گاه به جانب دیر می روم، چون دیوانه‌ام به هرجا که
می روم مردم به سوی من سنگ می اندازند.

رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت
صمد است آنکه هیولای صنم می باشد

برهمن هیولای صنم، جسم و نشانه ظاهری در بتخانه قرار می دهد و بعد
از آن آرامشی در درون خود احساس می کند. او این راز را نمی داند که
حرم اگرچه منزه است و از نشانه‌های ظاهری و اجسام خالی و پاک است،
ولی خدا آنجا هم حضور دارد. یعنی صمد همان است که برهمن آن را در
نماد ظاهری صنم می جوید.

جز ذات احد نیست چه تشییه چه تنزیه
خواهی صنم ایجاد کن و خواه صنم گیر

ذات باری پاک و منزه مطلق است. از صفات نیز منزه است. صفات تنها
نشانه‌ها و تشیبهات است. صفات و علامات تنها نمادهایی است که
به یاری آنها تصور ذات در ذهن ما پیدا می شود. در حقیقت مضمون
«وحدة لاشریک له» این است که حتی صفات را نیز نمی توان با ذات
خداآنندی انباز کرد. اگر خواستید آن ذات را صمد بدانید، اگر خواستید
برای تسکین دل خود صنم تلقی کنید.

چه قدر لطف تو فریاد رس بی بصری است
که به چشم همه کس دیر و حرم می آیی

خداوند! چقدر بر نایبنايان لطف و رحم مى‌کنى، گاهى برای زیارت ما به صورت حرم درمی‌آيمى و برای دیگران هم به صورت دير جلوه مى‌کنى.

۱۶

[بیدل در بیرون مرزهای هند]

باید نام بیدل را در شمار شخصیتهای زیاد اسرارآمیز تاریخ بشماریم. اینگونه شخصیتها در کشورهای خارجی بیش از کشور خود عرّت و شهرت کسب می‌کنند. هرچند کاویش آفرینش تخیّلات جدید خصیصه یکسان اندیشمندان سراسر جهان است، اما همه کس قادر نیست برای اشاعه نظر خود سرزمین جدیدی را تسخیر کند. یکی از خاورشناسان عظیم عصر ما، یان ریپکا که تاریخ ادبیاتش شهرتی روزافزون یافته، بیدل را شاعری تاجیک شمرده است. او در کتاب خویش، فصلی جداگانه برای «ادبیات هند و ایران» و فصلی مجزا برای «ادبیات تاجیک» اختصاص داده است. بیدل را در فصل اول کتاب نیاورده بلکه در فصل بعدی، یعنی ذیل «ادب تاجیک» مورد بحث قرار داده است. ریپکا این تصمیم را از پیش خود نگرفته است بلکه همه اطلاعات او مبتنی بر نوشته‌های صدرالدین عینی، یکی از معروف‌ترین و معتبرترین دانشوران ادب تاجیک جدید است. آنچه را که عینی در کتاب خود «نمونه ادبیات تاجیک» نقل کرده، ریپکا به تلخیص آن پرداخته است. خلاصه اینکه بعد از قرن دوازدهم هجری (قریب یک دهه پیش از پایان قرن هیجدهم میلادی) شهرت بیدل در ماوراءالنهر بیشتر شد. اهل قلم در زبانهای تاجیک و ازبک برای تربیت و تقویت فکری خود به خواندن آثار میرزا مشغول شدند و ممارست و

دود چراغ خوردن در آثار او را جزو تمرینات ضروری و ناگزیر خود قرار دادند. پیروی از سبک بیدل سندِ کمال تلقی شد. هر ادیب دل به این خیال سپرد که حتماً در آثارش پرتوی از سبک بیدل داشته باشد، و گرنه کوشش او دور از معیار و فرمایه شمرده خواهد شد. همین تأثیر به جنوب ماوراء النهر یعنی به افغانستان هم رسید. به مرور زمان مقبولیت بیدل به صورت پرستش درآمد. در شهرهای آسیای مرکزی به همت انجمنهایی که برای ترویج ادب جلسات هفتگی تشکیل می‌دادند، «بیدل خوانی» رایج شد. اهل ذوق در آن انجمنها کلام بیدل را می‌خوانندند و به تفصیل مورد بررسی قرار می‌دادند. بر اثر تشویق آنها، بیدل در خطه وسیعی از ماوراء النهر و افغانستان مقامی پایدار و زنده به دست آورد و این موقعیت تاکنون ادامه دارد. مردم تاجیکستان نه تنها بیدل را شاعر نسل و نژاد خود می‌شمارند، بلکه او را متفکری عظیم می‌دانند و معتقدند که بیدل می‌تواند پاسخ همه پرسش‌های مربوط به حیات و کابینات را بدهد. در دانشگاه کابل به مطالعه و بررسی بیدل توجهی خاص مبذول می‌شود. حق این است که تعداد خاصی از دانشوران ذی صلاحیت بیدل‌شناسی را بعد از تاجیکستان در افغانستان می‌توان سراغ گرفت.^(۱)

میان غربت و وطن نوعی رابطه معنوی موجود است، چنانکه خاک برای بعضی درختان و گیاهان سازگار است، همانگونه بعضی از شخصیتها در غربت جوهره خود را نشان می‌دهند. در هر خطه‌یی از دنیا

۱- از بیدل‌شناسان هندو پاکستان افراد زیر قابل یادآوری هستند: نیاز فتحبوری، خواجه عبدالله اختر، سید سلیمان ندوی، قاضی عبدالودود در پتنه، جمیل مظہری، عطا کاکوی، اقبال حسین، سید حسن، محمد صدیق و احسن الظفر در لکھنؤ. کتاب عبدالغنی هم قابل ذکر است.

شخصیت‌هایی هستند که در کشورهای خارجی بیش از کشور خود شهرت و عزّت پیدا می‌کنند. یوسف، چرا و چگونه قرّة‌العین بیگانگان شده است؟ پاسخ صحیح این پرسش را حتّی به‌یاری ریاضیات و جبرهم نمی‌توان داد. این مسأله هم مثل آب و هوا امری طبیعی و اتفاقی است. دو متفسّر انگلیسی؛ تامس مین^(۱) و چرمی بتنم^(۲) را در نظر بگیریم. اگر تامس مین از کشور خود نمی‌گریخت کشته می‌شد، در حالی که اندیشمندان امریکا و فرانسه مشتاق دیدار و ملاقات او بودند. وضع جرمی بتنم عبرت‌آموزتر از اولی بود، اما نظریّات او در سراسر اروپا با احترام مواجه شد، هم‌وطنان او آن نظریّه‌ها را تنها تخیّلاتِ تفریحی می‌دانستند. از بایرن، اسکار وايلد، و جرج برناردشا به عنوان مثال می‌توان نام برد. همه معاصران بایرن از وی نفرت داشتند، اما به‌هر شهر اروپایی که وارد می‌شد، روشنفکران و طبقه اشراف با شور و شوق زیاد از او استقبال می‌کردند. اسکار وايلد در انگلیس به عنوان منحرف اخلاقی شناخته می‌شد، اما در اروپا در انجمنهای ادبی نام او را به احترام می‌بردند. جرج برناردشا نیز در خارج از کشور خود مورد احترام بود. نام فان متسکیو زمانی به زبان مردم فرانسه افتاد که آگاه شدن‌دکه منشور سیاست در شبے قاره در ماورای بخار براساس کتاب او «دوح القوانین» ترتیب داده می‌شود. بالذاک از ترس طلبکار، خود را در درون اتفاقی در طبقهٔ فوکانی ساختمانی در خیابانهای تنگ پاریس پنهان می‌کرد، پرده‌ها را می‌کشید و

۱- تامس مین: درباره این شخصیت فعلًاً اطلاعی به دست نیاورده‌ایم - مترجم.

۲- چرمی بتنم (Benthom)، فیلسوف انگلیسی، مؤسس مذهب سودخواهی است. می‌گوید عنایت اخلاق اجتماعی تحصیل حداکثر خیر برای حداکثر افراد است. وی در ۱۸۳۲ در گذشته است.

تمام روز در تاریکی به سر می‌برد. یک بار سفری به وین کرد، چون بیرون اقامتگاه خود از دحام مردم را که برای استقبال او آمده بودند، دید، مات و مبهوت شد.

به هر حال نظری بیندازیم به علل و عواملی که بیدل به ساقنه آن علل و عوامل در آسیای مرکزی مقبولیت عام یافته است. پس از بررسی عوامل مزبور، مشکل خود به خود گشوده خواهد شد. آنگاه که تمدن و فرهنگ مغول به مرکز و زادگاه خود باز می‌گشت، بیدل عظیم آبادی را هم با خود بردا. اگر فرهنگ را به وام درازمدّت بین‌المللی تشییه کنیم، بیجا نخواهد بود. یک ملت مفلس و تهیدست وامی که امروز می‌گیرد، پس از مدّتی طولانی که وضع مادّی بهتر شد، وام خود را ادا خواهد کرد. مصر چراغ یونان را روشن کرد، نور آن از یونان به روم و بغداد رسید و آنجاها را نورانی کرد، همان نور از بغداد و قرطبه دوباره به اروپا بازگشت. همین تعبیر را درباره تمدن مغولان نیز می‌توان به کار برد. از زمان با برگرفته تا روزگار اورنگ زیب و حتّی بعد از آن، ظاهراً همه چیز از آسیای مرکزی و خراسان به سوی هند می‌آمد. البته شما هم قطعاً با این اصل موافقید که این راه هرگز یک طرفه نبوده است. حال خود شما داوری کنید که هندوستان دوره مغول به آسیای مرکزی چه کالایی صادر کرده است؟ در مدّت کمایش دو قرن، در هندوستان شخصیت‌های متعددی به دنیا آمده‌اند که بزرگتر از بیدل بوده‌اند، ولی در میان آنان هیچ‌کس نیست که در برابر بیدل به چنان شهرت عام دست یافته باشد، از این لحاظ بیدل بزرگتر و خوش‌اقبال‌تر از دیگران است.

از قدیم الایام آسیای مرکزی و افغانستان برای بذرافشانی و نشو و نمای اندیشه‌ها و عقاید هندی همیشه سرزمنی مناسب و حاصلخیز بوده

است. در سراسر این منطقه قرنها آیین بودایی سلطه داشته است. غارهای متعدد گبدهی شکل کوههای بامیان که خاطرات زندگانی خانقاہی بودا را زنده نگهداشته و مجسمه عظیم گوتوم بده (بودا) را حفظ کرده، حتی امروز نیز مایه حیرت و عبرت تماشاگران است. همیشه معتقدان ژاپنی و چینی برای زیارت این یادگاری‌های مقدس به آن دیار می‌روند. آذان به خاطر دارند که قرنها پیش پرتو آیین بودا از همین مکان برخانه و کاشانه آبا و اجداد آنان تابیده است. دستهای انسانی که گل را کاویده و سنگ را تراشیده است، بار دیگر هرگز نتوانسته است این نوع هترمندی برجسته از خود ابراز کند. در آثار بیرونی و دیگر محققان بزرگ اسلامی، آن دو مجسمه به نامهای «سرخ بت» و «خنگ بت» آمده است. پس از مشاهده عظمت و شکوه آن مجسمه‌ها همه به این حقیقت اعتراف کرده‌اند که معتقدات انسان در پیشرفت هنرهای ظریف چه کارنامه شگفتی داشته است. کسانی که آن آثار هنری را دیده‌اند، هرچند معتقد به آیین بودا نباشند، باز تردید نکرده‌اند که مهاتما گوتوم بده انسانی بزرگ بوده است. و خواهند اندیشید که اگر گاهی خدای ما در پیکره انسانی ظهر کند، دست‌کم باید چنین قدوقامتی داشته باشد. به هر حال من ناگزیرم که سخنان ارزشمند را تکرار کنم و روی آن سخنان اصرار و رزم و بگویم در سرزمینی که تأثیر اندیشه‌ها و عقاید هندی تا این حد ژرف بوده باشد، و مردم آن سرزمین به پذیرفتن سبک اندیشه هندی معتاد شده باشند، باعث شگفتی و تعجب نیست اگر در آن سرزمین یک شاعر هندی اینچنین معروف شود و قبول عام بیابد.

بحور طولانی بیدل شاید یک عنصر مهم در افزایش مقبولیت وی بوده است. در ضمن، او ممتازترین شاعر غزلگوی فارسی هند است. نه

شاعران متقدم و نه معاصران در به کار بردن زحافات پیچیده بحر متقارب مانند مقویض اثلم (فعول فعلن) و بحر کامل (متفاعلن) تا این حد استادی و مهارت تام نشان داده‌اند. در مصراعهای طولانی بیدل، کلمات همچون اعضای بدن رقصه‌بی که در برابر بُتها می‌رقصد، رقصان به نظر می‌آید. شعر و موسیقی قطعاً قرابت بسیار نزدیکی با هم دارند. ولی کارنامه خاص بیدل گام برداشتن به سوی دریافت تناسب فطری میان شعر و رقص است. متخссسان هنرهای ظریف در تأیید این نکته تردید و تأمل نخواهند کرد که بیدل از راه ترتیب الفاظ دریافت‌کیفیت رقص هنرمندی عجیب و شگفت‌آور و چیره‌دستی تمام ابراز کرده است. بدون تأیید استادان زیبایی‌شناسی نیز می‌توانیم غزلهای طولانی بیدل را تجربه فنی و علمی ارتباط معنوی رقص و شعر بنامیم. کمال و هنرمندی حجاران هند قدیم را در نظر بیاورید. نیروی تخیل و حرکات جادویی دست و بازوی آنان، دلاویزی متنوع هنر رقص را در قالب مجسمه‌های سنگی زنده و جاودان کرده‌اند.

بعد از مطالعه غزلهای طولانی بیدل، مکرر چنین احساسی دست می‌دهد که یکی از شاهکارهای سنگی و جامد رقص سکوت ابدی خود را شکسته و به رقص درآمده است:

تو و خرامی و صد تغافل، من و نگاهی و صد تمنا

یا:

تو زغنه کم ندمیده‌ای در دل گشا به چمن در آ
خواجه حافظ شیرازی، بزرگترین استاد نکته‌سنچ قالب غزل برای اوّلین

غزل دیوان خود، بحر هزج مثمن سالم (مفاغیلن)^(۱) را برگزیده است. در همین بحر غزل بیدل را هم بیینید. آنجا آشکارا فیضان هنر رقص دیده می‌شود. تجربه زیبایی‌شناسی نتیجه آهنگ و مشاهده است. اگر زیر و بم الفاظ چنان سرشار از طلسّم و نشاط باشد که دریافت آن بدون مشاهده ممکن نباشد، هنرمند شایان صله و تقدیر است:

زرفتارت قیامت می‌رود بـر دل بـیا بنـگر

یا:

دقایقه‌ای نازِ دلبری فهمیدنـت نـازم

۱۷

[جوانب اندیشه‌های بیدل]

محاسبه تمام جوانب اندیشه‌های بیدل دشوار است. البته روشن کردن تمایلات عمدۀ او و حتی الامکان اشاره به موضوعاتی شعر او ضروری است. صفحات پیشین گواه است که من مطابق همین شیوه مطالعه خود را به تدریج ادامه داده‌ام.

بیدل در معنّفی ضمیر متکلم وحده (من) چنان مصرّ است که در این کار اصرار و تکرار را بیجا نمی‌شمارد. به همین دلیل تعداد ابیاتی که در ردیف «میم» در دیوانش دارد، تمام دیوان بعضی از شاعران به اندازه این حرف حجم ندارد. شاعری در اصل اظهار و ابلاغ تجارت شخصی است. هر شاعر خود را دقیقاً احساس می‌کند و می‌کوشد که انائیت خود را

۱- «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.»

پیوسته استوار و سالم نگاه دارد. بیدل در این کوشش جلوتر از هنرمندان جهان است. مشکل پسندی در میدان شاعری، طبع وی را برای یافتن راهی خاص آماده کرد. اگر در شخصیت او سنجیدگی فیلسوفانه و حال و هوای قلندری گرد نمی‌آمد، شاید این راه خاص پیش پایش گسترده نمی‌شد. البته هنگامی که او درباره عظمت و فردیت شخصیت خود سخن می‌گوید، هرگز الم انسان و مجموعه زندگی دردآلود انسانی را فراموش نمی‌کند:

غافل مباش از دلِ یأس انتخاب من
این قطره از گداز دو عالم چکیده است

دل نومید مرا دست کم نگیرید و از آن غافل مباشید، این قطره بی است که از گداخته دو عالم چکیده است.

می‌روم از خود نمی‌دانم کجا خواهم رسید
محمل دردم به دوش ناله بارم کرده‌اند

در مرحله از خود گذشتیم، خدا می‌داند که به کجا خواهم رسید، من محمل دردم که مرا بر دوش ناله نشانده‌اند.

تو و نظاره نیرنگ دو عالم بیدل
من و چشمی که به حیرانی خود وا باشد

بیدل تو در اینجا نظاره گر نیرنگ دو عالم نشسته‌ای، در جانب دیگر هم منم که چشمم با حیرت به همه چیز باز است.

غبار خود به طوفان دادم و عرض وفا کردم
پیام عشق را تمھید اظهار اینچنین باید

برای ابراز وفاداری غبار وجود خود را بر باد دادم، برای عشق اینچنین زمینه‌بی باید فراهم کرد.

چه توان کرد زمین گیری تسليم رسانست
خشت فرسوده این کنه سرایم کردند

چه کنم، در قبال تسلیم، زمین گیر شدن پیامی رسانست، من همانند خشت
فرسوده سرایی کهنه‌ام که زیر قدم مسافران پایمال می‌شوم.

در دعشقم قصّه من بشنو و خاموش باش

تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله‌ام

من درد عشقم، قصّه مرا گوش بده و دم درکش، تا نهانم داغی هستم،
چون عیان شدم به ناله بدل می‌شوم.

بیدل به جلوه‌گاه حقیقت که می‌رسد

ما غافلان تصوّر امکانی خودیم

چه کسی می‌تواند به جلوه‌گاه حقیقت دست یابد، ما در تصوّر امکانی
خود غافلیم، هر کس چنین می‌پندارد که به حقیقت رسیده است.

بهار نازم و کس محرم تماشا نیست

به صد خیال یقین شدکه من خیال خودم

من بهار نازم، هیچکس محرم نظاره من نیست، به صد خیال برایم مسلّم
شدکه وجود من خیال است، و من خیالی بیش نیستم.

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد

درین غربت سرا خورشید تنها گرد را مانم

جز دل من کسی رفیق وحشت من نیست، در غربت سرای دنیا همانند
خورشید تنها گردم.

بیدل آفریننده بسیاری از استعارات است. از میان آن استعارات،
استعارة «رنگ» چنان نمایان و بالهمیّت است که تقریباً در هر غزل او به کار
رفته است. اصولاً برای هر شاعر بزرگ این نیاز پیش می‌آید که برای
تصویر کردن افق ذهنی خود، رمزها و نمادهای خاصی وضع کند. بیدل
در پاره‌یی کلمات استعارة را با چنان ژرف ساختی به کار برده است که آنها

الفاظ خاص سبک وی شده‌اند، و ما آواز او را به یاری آن کلمات تشخیص می‌دهیم.

به هر حال استعارة خاص «رنگ» بیشتر تجلیات بیرونی و مظاهر حیات را نشان می‌دهد. رنگ گاهی فقط «وهم» است، گاهی «طلسم نظر»، و گاهی مقصود از آن کثرت (متضاد وحدت) است. آدمی در کشاکش هزاران موقعیت و تلاطم اندیشه‌های دور و دراز مبتلاست. همه آنها رنگ است. تمناها درونی ما در هرگامی برای ما دام تزویر گسترده است. آنها را جز رنگ چه باید بنامیم؟ بیرنگی مجرّد و محض صفت آشکار حقیقت مطلق است، ولی برای نیل به آن مقام عبور از رنگ، جبری است:

زیان درد دل آسان نمی‌توان فهمید
شکسته‌اند به صدرنگ شیشه ما را

به آسانی نمی‌توان زیان درد دل ما را دریافت، شیشه ما را چنان شکسته‌اندکه علاوه بر اشعه هفت‌رنگ، صدرنگ دیگر رامی‌توان تماشا کرد.

به فرصت نگهی آخرست تحصیلم
برات رنگم و برگل نوشته‌اند مرا

من برات رنگم که آن را برگل نوشته باشند، مرا در فرصت یک نگاه می‌توان وصول کرد. حقیقت هستی همچون برات است که با وصول آن قصه به پایان می‌رسد. گرمی بزم تا بودن یک شریر رقص ادامه دارد. این نکته را عمر خیام به خوبی روشن کرده است. استعارة «برات رنگ» ابداع خاص بیدل است.

خيال مายيل بيرنگي و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اينجاست

خيال، سرانجام به سوی بیرنگی (حقیقت مطلق) مایل است، در حالی که

دُنیا پر از رنگ است. من مانند غنچه سربسته محو درون بینی هستم. زیرا
که بوی آشنا در درون دل است.

سراغ جلوه یارست هر کجا رنگست

درین بهار گل انتخاب دشوارست

هرجا که رنگ است، همانجا یار را می توان سراغ گرفت، جلوه گاه یار
آنجاست، در این بهار انتخاب گل دشوار است.

هردم قدح گردش آن چشم به رنگیست

ترسم نگه یار تغافل شده باشد

یار بارها به سوی من می نگرد، گویی قدح در گردش است. در هر نگاه
رنگ عوض می شود، من از رنگ تغافل می ترسم. از وقتی که او به سوی
من نگریست ترسیدم که تغافل شده باشد.

جهان حادثه از وضع من گرفت سبق

به قدر گردش رنگ من آسمان گردید

حوادث دُنیا از وضع آشفته من درس گرفته است، آسمان از رنگ تقدیر
من گردیدن آموخته است.

محرم اسرار خاموشان زیان و گوش نیست

من شکست رنگم آوازم زدل باید شنید

برای درک رموز حقیقت تنها زیان و گوش کافی نیست. درباره این رموز نه
زیان حرف می زند و نه گوش می شنود. در اینجا فقط دل در کار است. من
نمود رنگم آوازم را از دل باید شنید، زیان و گوش محروم اسرار خاموش
نمی تواند باشد.

نفمه یأسم مپرس از دستگاه ساز من

بشکنم رنگ دو عالم با صدا پیدا کنم

من سرود نومیدی هستم، از سامان ساز من سؤال مکن، اگر این آواز را
بلند کنم رنگ دو عالم بانوای من پخش خواهد شد.

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست

صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرد هام

بیدل هرگز به سراغ رنگهای رفته نمی‌رود، او چون شمع صدنگاه در
انجمن گم کرده است، در انجمن به دنبال یافتن آن نگاههاست. در فرهنگ
بسامدی کلمات بیدل، بعد از «رنگ»، دوّمین کلمه «غبار» است. این لفظ
از لحاظ معنوی حائز توجه خاصی است. بیدل به یاری این لفظ بیشتر
تجارب غیرقابل بیان را شرح کرده است. موضوع آن «غیب و شهود»
است که انگیزه خاص افکار شاعرانه‌ی است. احساس این موضوع دل هر
عارفی را ناصبور، داغدار و حیران می‌سازد. این مسئله را می‌توان به نوری
تشبیه کرد که از دور دستها دیده می‌شود، نه کاملاً عیان است و نه کاملاً
نهان. البته غبار با چیزهای دیگر هم در ارتباط است و آن وجود مبهم کائنات،
هستی بی‌بنیاد انسانی و اشکال بی‌شمار و ناگشودنی حیات است:

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد

پرست دیده ز دیدار و همچنان خالیست

غبار غفلت ما چاره‌یی ندارد، چشمان ما پر از دیدار است و خالی است.
وصال و شهود میسر است اما هجر و غیب باقی است.

چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست

بستن درِ مژگان عافیت دکانیهای است

در بازار جهان کالایی جز غبار نیست، چشم را دکان بینگارید، بستن آن
سبب رستگاری است.

خلوت آرای خیالِ ادبِ دیداریم

هر کجا آینه‌یی هست غبارِ دل ماست

خيال به خلوت آمد و با ادب ديدارش كرديم، اگر دل غبار آلود است باکي
نيست چون آينه روشن است. جلوه و ديدار لازم و ملزم يكديگرند.

به خاک خفت درين ره هزار قافله رنگ

مباد کس به غبار دل ملول افتاد

غبار دل ملول ما آن بلايی است که خدا نكند کسی دچار آن شود، هزار
قافله رنگ از اينجا گذر كرد و به خاک درغلتید.

پس از غبار شدن گشت اين قدر معلوم

که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود

غبار شدم، بعد معلوم شد که بر دوش ناتوانی سوار بودم. فنا ناگزير بود.

امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود

يا رب شکست شيشه دل از چه سنگ بود

ناله يي که امشب از دل برخاست به شکل غباری برخاست که سرمه يي
رنگ بود، کاملاً خاموش و بي صدا بود، خدا می داند که دل با چه سنگی
شکسته است که حتی آوازی هم بلند نكرده است.

من نمي دانم خياليم يا غبار حيرتم

چون سراب از دور چيزی اعتبارم كرده‌اند

نمی توانم بگويم خياليم يا غبار حيرتم، فقط چيزی شبیه سرابيم که از دور
آب دیده می شود ولی هیچ اعتباری ندارد.

بيدل اين گلشن به غارت داده جولان كيست

کز غبار رنگ و بو هر سوقیامت می شود

بيدل در اين باغ چه کسی جولان کرده و به غارت پرداخته است به غبار
رنگ و بو همه‌جا قیامت پاکرده است.

هر کجا رفتم غبار زندگی در پيش بود

يا رب اين خاک پريشان از کجا برداشتيم

هر جا که رفتم غبار زندگی پیش روی من بود، خدایا این یک مشت
خاک پریشان را از کجا برداشت و به کجا خواهم برد؟
ما را چو شمع با گلِ تعمیرکار نیست
مشتِ غبار عالم ویرانی خودیم
ما چون شمع روشنیم، ما را با گل و خاک کاری نیست، من مشتی غبار از
دنیای ویران خودم.

گذشته از مسایل دقیق تصوّف در شعر بیدل مضامینی نیز درباره سرشت انسانی و خواهش‌های نازل زمینی دیده می‌شود، اما این نوع مضامین زیاد نیست. نصب‌العین او از حیات اکثر حیاتی بلند و سنجیده است. ارتفاع بینش او هرگز کم نمی‌شود. او همیشه شکوه می‌کند که ما در عرصهٔ محدود و مختصر حیات در غفلتیم. بیدل همیشه تأکید می‌کند که ما باید همیشه بیدار و هوشیار باشیم. این موضوع از موضوعهای مستقل بیدل است. جستجوی عافیت و آسوده زیستن همه وقت از عادات کهن و از خامیهای ناگزیر انسانی بوده است. این عادت در پختگی کردار انسان رخنه می‌کند. مقابله با فتنه‌سازی زمانه بدون به خرج دادن حوصله و کاوش و جنبش ممکن نیست. تن آسانی و عافیت پسندی از آن نوع ناتوانیهاست که شعله خود را به شکل سنگ درآورده. در ذهنِ او دنیایی است که روان، پویا و پرازشور و غوغاست. این مسایل چنان به خوبی و زیبایی بیان شده است و تعداد آنها به قدری زیاد است که در انتخاب آنها با دشواری مواجه می‌شویم.

عافیت می‌طلبی منتظر آفت باش
سرِ بالین طلبان تحفه دارست اینجا
طلب عافیت بی فایده است، در انتظار آفت باش. شیوهٔ روزگار این است

که بر کسی که بالین آسایش می‌طلبد، چوبه دار هدیه می‌کند.
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی
چون موج خفته است تپش موبه موی ما
ما چون دریاییم که آرام و قرار در سرنوشت ما نیست، تپش و بیقراری
چون موج در لابلای موهای ما خفته است.
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
شعله بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
در قاموس عاشقان دو کلمه «آرام» و «فنا» یک معنی می‌دهد، اگر شعله
باری خاموش شود. برای همیشه سرد می‌شود.
جای آرام به وحشتکده عالم نیست
ذره‌بی نیست که سرگرم هوای رم نیست
دنیا وحشتکده است. اینجا آرام کجاست؟ ذره‌بی در فضا نیست که در
جنب وجوش و حرکت نباشد.

شررهای زمین‌گیرست هر سنگی که می‌بینی
تن آسانی فسردن می‌کند آتش عنانی را

عیش از جهان مخواه که چون ناله سپند
این مرغ در کمین رمیدن نشسته است
از دنیا امید عیش نداشته باش. گویی مانند سپند است، به الفاظ دیگر
می‌توان گفت که پرنده بالافشان است که برای پرواز آماده است.
دیگر به کجا می‌روی ای طالب آرام
گردون تپش آباد و زمین زلزله دارد
برای جستجوی آرام به کجا خواهی رفت، در زمین زلزله خفته است و

آسمان با تپش و اضطراب آباد شده است. معلوم نیست که باران آتش کی خواهد بارید؟

عافیت دورست از نقش بنای محرمی
خون بود رنگی کزو تصویر انسان می شود

اهل راز می دانند که بنیاد حیات هرگز بر عافیت نهاده نشده است، آن رنگ نیست بلکه خون است که انسان را با آن تصویر کرده اند.

خواب راحت آرزو کردم تپیدن بال زد
عافیت جسم دماغ بسملی آراستند

آرزوی خوابِ راحت داشتم، «تپیدن» به پرواز درآمد، به دنبال عافیت رفتم، قربانی را برایم آراستند.

این زمین و آسمان هنگامه شورست و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود

در این زمین و آسمان جز شور و هنگامه چیزی نیست، آسایش و آرامش فقط در سرای دیگر میسر است.

زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست
سخت مجبورم خدنگِ نه کمانم کرده اند

اگر تا قیامت زیر این آسمان بمانم باز هم آواره خواهم بود. سخت مجبورم، مانند تیرِ نه کمانم که هیچ جا سکونی ندارد.

چه آرزو که به ناکامی از جهان نگذشت
زیأس پرس کزین ماجرا خبر دارد

کدام آرزوست که از این جهان ناکام نرفته است؟ از نومیدی بپرس او از این ماجرا نیک آگاه است.

غنچه تا دمیدنها برگ عافیت معلوم

این اشاره خاص بیدل است که اتفاقاً غالب آن را به میراث یافته است. تمام مظاهر هستی فانی است. در لحظه‌ی دیدگاه عوض می‌شود، احوال عالم دیگرگون می‌گردد. «یک نظر بیش نهین فرصت هستی غافل»^(۱) هنگامهٔ حیات را اگر از رقص شرخوانی پس کجا خواهی خواند؟ تعیّنات مکانی با هر وقفهٔ زمانی چنان سریع دیگرگون می‌شوند که ذهن ما از فهم و درکِ حرکت متواتر عاجز است. طرح هستی تحت فشار سلسلهٔ حوادث ساخته می‌شود و ویران می‌گردد. تفکر مجال فکر ندارد. و نگاه را مهلّت نظاره نیست. کیفیّت این تغییرات از دیدهٔ بصیر بیدل پوشیده نیست. او با هنرمندی تمام این موضوعها را در قالب شعر می‌گنجاند. احساس‌ وقت در آثار همهٔ متفکران مشرق زمین اهمیّتی ژرف دارد، و مثل صدای بازگشت آواز از کوه صدا بلند می‌شود. در تعالیم ابن عربی در هر لحظه‌ی شائی از خداست. از آن زمان تعریف «آن» در میان صوفیان بسیار مقبول شده است. خطاب عمر خیام به ساقی در سوگی‌تنگی فرصت است و این چنان نوحه‌یی است که دل را سرد می‌کند: «پیش آرپیاله را که شب می‌گذرد». مولوی زمان را سیل روانی خوانده است که سریع‌تر از برق است. به هر حال همه در این رأی اتفاق دارند که گذر وقت، نشانه‌بندگی و درمان‌گی انسان و آواز شکست توان انسانی است. مخلیله بیدل در بیان و تشریح این مسأله تصویر عجیب حیرت و عبرت را رسم می‌کند. بدیهی است که احساس ضيق فرصت و فتنه‌سازی حیات، این راههای ابداع و آفرینش را به وی نشان داده است:

فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد
امتیازی که نفس در چه شمارست اینجا

۱- یعنی: ای غافل فرصت هستی نظری بیش نیست.

جان من! کمی قدرت تشخیص داشته باش، برق و شرر حساب فرصت را
مطلوبه می‌کند، در این صورت نفس چه ارزشی دارد؟

وحشت متعاق قافله گرد فرصتیم
محمل به دویش عمرِ شرر می‌کشیم ما
متعاق فرصت گرد قافله ما اگر وحشت نباشد پس چه باشد، من در برابر
عمر شرگونه بر محمل نشسته‌ام.

تا غنچه دم زند زشکفتن بهار رفت
تا ناله گل کند زجرس کاروان گذشت
تا غنچه بشکفده بهار سپری شده است، وقت سریع‌تر از این می‌گذرد، تا
جرس فریاد بردارد کاروان رفته است.

جلوه هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست
حسن اینجا یک نگه آیینه بین گردیده است
جلوه هستی را غنیمت بدان، جمال در اینجا فقط یک بار می‌تواند خود را
در آینه نظاره کند. فرصت بیش از آن نیست.

گرد کم فرصتی کاغذِ آتش زده‌ام
هر نفس قافله واری شرم می‌گذرد
کم فرصتی خود را اینچنین بیان کنم که گرد کاغذی سوخته‌ام، با هر نفس
من قافله‌یی از شرم می‌گذرد.

آه از مآل خرمی و انبساط عمر
تا گل درین بهار شکفتن چه می‌کند
سرانجام مسرّت حسرت‌ناک و عرصهٔ خوشی عمر مختصر و کوتاه است،
چنانکه حتی شکفتن گل در بهار جهان بی‌فایده است.

بهار می‌رود و گل زیاغ می‌گذرد
پیاله‌گیر که فصل دماغ می‌گذرد

بهار می‌رود و گل از باغ رخت می‌بندد، باده نوش که فصل باده‌نوشی به پایان می‌رسد.

مباش بی خبر از درس بی ثباتی عمر
که هر نفس ورقی زین کتاب می‌ریزد
از درس و مشق بی ثباتی حیات غافل مباش، هر لحظه ورقی از این کتاب
می‌افتد.

پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می‌شود
دوستان! صبح زودتر به چمن بیایید، والاً اگر دیر کنید و گل بشکفده، خنده
او تقسیم می‌شود.

هر گه مژه برهم رسد این باغ خزانست
تا فرصت نظاره بهارست ببینید
همینکه مژه برهم بگذاری خزان فرا می‌رسد، هر چه فرصت دارید بهار
را تماشا کنید.

فرصت کمین و عده فردا دماغ کیست
ای گل بهار رفت برای خدا بخند
ای گل! فرصت برای وعده فردا کجاست؟ بهار دارد می‌رود، برای خاطر
خدا خنده کن.

جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تادیدی شکست
فرصت عرض تماشا این قدر دارد بهار
تا جلوه را دیدی غایب شد، چیزی شبیه رنگ را که دیدی از میان رفت،
اسانه بهار چنین است و فرصت آن تا این حد. در زیر سه بیت از یک غزل
او قابل دقّت است. در این ایيات ارتباط تصوّر به چشم می‌خورد، یعنی

انسان اسیر وهم است، از عبرت محروم است، با این حال نمی‌تواند
عظمت وجود خویش را انکار کند:

بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
خود را بهر رنگ کردیم رسوا

بنیاد سرشت ما بر این است که گرفتار وهم تزویری هستیم، بنیاد مظاهر بر
کثرت است، ما برای شناخت وجود خود به الفاظ نیازمندیم، اما بهر حال
تقدیر ما رسوای است.

آیینه‌واریم محروم عبرت
دادند ما را چشمی که مگشا

هر ذره‌یی از کائنات شعلهٔ تجلی و پاره اخگر مستقلی برای اثبات حقیقت
است. ما چنان نگون‌بختیم که از دیدن جلوهٔ کائنات محرومیم، به ما
چشمی داده‌اند که نمی‌تواند ببیند، یعنی به ما چشم بصیرت عطا نشده
است. گویی تأکید بر این است که چشم باز نکنیم.

دریای فردوس وابود امروز
از بسی دماغی گفتیم فردا

آیا ما نگاهبان عظمت خویش نیستیم؟ از طفیل هستی ما جنت رونقی
یافته است، اگر ما بدانجا نرویم، ویرانه خواهد شد، چگونه ممکن است
که جنت برتر از ما باشد؟ چیزی که برای ما ساخته شده چطور می‌تواند
شریف‌تر از ما باشد؟ در دلِ ما چنین است که درهای بهشت باید باز باشد
و حوریان کرشمه کنند، اما از روی بی‌حوصلگی می‌گوییم امروز فرصت
نداریم، فردا خواهیم دید. همین موضوع را در بیت دیگر با اندکی تغییر
بیان کرده است، ببینید:

بر خیال خلد بیدل زاهدان را نازهاست
لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

مقام والای آدمی معلوم است، البته در راه رسیدن به آن مقام مانعی است و آن تعلق به امور ارضی است که به محسوسات قائم است. حواس خمسه ما زنجیر استواری است. همین زنجیر نمی‌گذارد که رشته الفت ما از جهان رنگ و بوی و مادّی گسیخته شود. حقیقت و رای عالم محسوسات است. حواس ما از ادراک این حقیقت قطعی با توجه به نقصی که دارد عاشر است. بدون گشودن چشم دل، دیدن هستی ازلی و ابدی که واقعاً تقدیر عالم در آن دو نهفته است، مقدور نیست. این دو چشم مجال دیدار تجلی ندارد. هر رنگ در هر گل مضمونی از حیرت است و از آن بانگ «دور باش» بلند می‌شود:

کشاد بند نقاب امکان زسعي بینش مگير آسان
که رنگ هرگل در اين گلستان تحير دورباش دارد

۱۸

[تعقید در بیان بیدل]

معیار درونی و وجودانی بیدل، علت اصلی تعقید و اشکال در سبک بیان است. ادبیات مترقبی سراسر جهان قاعده‌یی یکسان دارد. در لحن شاعرانی که تمایلات ماورای طبیعت داشته باشند، ضرورتاً دقت و ابهام دیده خواهد شد. علت این است که این شاعران به هنگام آفرینش هنری از سطح خاص تخیل خود فروتر نمی‌آیند. بیدل تجارت عامّ حیات را نیز به سبک ساده بیان نمی‌کند. او پیش از آغاز سخن، تمام قواعد کلّی و اصول فلسفی را مدد نظر قرار می‌دهد، سپس لب به سخن می‌گشاید. شیوه بیان خاصّ او نتیجه منطقی شعور تربیت یافته عرفانی و بصیرت عمیق

یک متفکر است، البته شخصیت متلوں هترمند در این میان کاملاً غیبت نمی‌کند، فقط اینقدر هست که وی به آن شخصیت مجال تسلط نمی‌دهد. در زبان و ادبیات فارسی شاعرانی چون خاقانی و انوری هستند که از محدوده غزل بیرون آمده‌اند و در انواع رایج زمان خود هنر پیچیده و دقیق و فاضلانه ابراز کرده‌اند. اما تلاش آنان تصنّعی است. خود آنان می‌دانند که هنر ایشان جز تسکین ذوق طبقه خاص، هدفی و فایده‌یی ندارد، اما در سبک بیدل خلوص، صداقت و کیفیت فطری همیشه قائم است. با وجود همسانی در پیچیدگی بیان، بیدل را نمی‌توان به شاعران دیگر مانند کرد هنر او با هنر دیگران مشابه نمی‌پذیرد. حق این است که نه او به تقلید کسی دیگر می‌پردازد و نه به دیگران رخصت می‌دهد که از او پیروی کنند. در فرهنگ و تمدن کهن هندی، از لحاظ بعضی عناصر فقط دو شاعر را می‌توان شاگرد معنوی او قرار داد: غالب و اقبال. در این مورد نیز نقصی صریحاً خودنمایی می‌کند. مثل آن کشتی‌گیر مشهور حکایت گلستان سعدی، بیدل هر صد فن را به شاگردان خود یاد نداده است. وی همیشه معتقد بوده است که نود و نه فن را باید به شاگردان خود یاد دهد و آن یک فن باقی مانده را با خود داشته باشد. غالب دهلوی، باریک‌بینی، طرز بیان و مخصوصاً هنر تراش ترکیبات را از بیدل فرا می‌گیرد: «به من رنگ بهار ایجادی بیدل پسند آید» ولی رنگ چیزی ظاهری است، عاریت گرفتن الفاظ محاوره‌یی از ذخایر بیدل، استعمال عبارات ابداعی او و چیستان‌سازی کاری سهل بود. دشواری زمانی آغاز شد که بیدل آنان را برای یافتن نقطه نظر خاص و توقف در مقامی خاص برای دیدن مسائل حیات و کائنات دعوت کرد. غالب با وجود داشتن تمایلات و مزاج فیلسوفانه هیچگاه آماده نشد که با مکتب فکری خاصی رشتهٔ الفت

برقرار کند، به دنبال بیدل می‌رود، پس از طی مراحلی معلوم می‌شود که استاد آیه کریمہ «هذا فراق بینی و بینک» (کهف، ۱۸/۷۸) را خوانده و شاگرد خود را مرخص کرده است. البته در طرز تفکر و هترمندی اقبال با بیدل، کیفیت پافشاری سنجیده بسیار ژرف است. این تعلق به جایی ختم نمی‌شود بلکه مستقل و مسلسل پایدار می‌ماند. بعد از مطالعه تفصیلی آثار بیدل به مجموعه فارسی اقبال توجه فرمایید، در اکثر اشعار بازتابی از بیدل دیده می‌شود. اقبال نه تنها از بیدل رمز و راز بست و گشاد الفاظ بلکه بسیاری از اصول فهم و استنباط را نیز فراگرفته است. «نظریه خودی» اقبال از کنار اندیشه‌های بیدل می‌گذرد. بیدل با باریک بینی از «خویشتن» که متفکران قدیم هند آن را دریافته بودند، آگاه بود. این شاعر ترک نژاد در رساندن اقبال به مسلمات فکری اجدادش نقشی مهم ایفا کرده است.

در غزلهای بیدل فضای صوتی خاصی مثل امواج خروشان دیده می‌شود. این خصیصه با نوای شاعران دیگر فرق دارد. این فضای صوتی تنها از راه گزینش الفاظ پدید نمی‌آید. در پدید آمدن این فضا آن اوزانی هم مؤثر بود که آنها را اقوام ساکن آن سوی شرقی دجله از جرگه اوزان مطلوب خود خارج کرده بودند و بیدل در کاربرد آنها مهارت تمام داشت. در صفحات پیشین به بحر کامل (متفاعلن) اشاره کرده‌ایم. این بحر در اصل از بحور عرب است. شاعران ایرانی آن را از بحور خود نمی‌شمارند و در این بحر شعر نمی‌گویند. قریحه اعراب نعمه‌بی که ابداع کرده، آن نغمه با نشیب و فراز زندگی بیابانی و با نحوه کوچ و حمل و نقل آزاد در حال خانه به دوشی تناسبی طبیعی دارد. بر عکس ایرانیان طبیعی عالی و متمدن دارند. آنان پیوسته با تمام آداب و عادات آن نوع زندگی متکلفانه که از امتیازات فرهنگ مترقبی دنیاست، آشنایند. تفاوت سرشت اقوام

صراحتاً در موسیقی آنها دیده می‌شود. عرب صحرانشین از شنیدن بحر کامل (متفاعلن) به وجود در می‌آید، بر عکس ذوق ایرانی متمن هرگز این بحر را نمی‌پسندد. امتیاز بیدل و کمال هنر آفرینش او از اینجا ظاهر می‌شود که وی همان بحر کامل (متفاعلن) را به شعر فارسی وارد می‌کند و به تجربه می‌پردازد و از این تجربه کامیاب بیرون می‌آید. حقیقت این است که کسانی که به زبان فارسی تکلم می‌کردند، از این ترنم آگاه نبودند. آهنگی که در نتیجه تکرار متفاعلن به وجود می‌آید، کشف خاص بیدل است.

دومین بحر معروف که قریحه بیدل را بر می‌انگیزد و تشخّص او را استوارتر می‌کند، بحر «متقارب مقوض اثلم» است، این وزن از تکرار فعلن ساخته می‌شود و با سرشت و ذوق غزل مطابقت و مشابهت ندارد. در دیوانهای شاعران فارسی به ندرت به این وزن برخورد می‌شود. نه فقط سعدی شیرازی و خواجه حافظ بلکه صنادید بعدی غزل نیز در این بحر ترنم نکرده‌اند. علت‌ش کاملاً واضح است. بحر متقارب در روایات عرب، بحر شعر رزمی شمرده می‌شود. برخلاف آن غزل فارسی آنچنان ظریف است که علمای بلاغت در تأویل این قالب، آن را ناگزیر مغایله خوانده‌اند. اگر سعدی و حافظ به هنگام تدوین آداب غزل، فعلن را خارج از آهنگ غزل قرار دادند، و پیروان آنان به این ضابطه پای‌بند ماندند، این پای بندی کاملاً طبیعی و منطقی بود. اگر بیدل را شاعر عصیانگر در غزل می‌خوانید یا نام دیگری بر او می‌نهید، بهر حال او از به کار بردن وزن فعلن هرگز احتراز نمی‌کند. به عنوان سند بر مدعای خود، ذیلاً ده غزل نقل می‌کنیم که بر دو وزن یاد شده سروده شده‌اند. پنج غزل اول دارای بحر کامل (متتفاعلن متفاعلن) است و پنج غزل بعدی بحر

متقارب مقویض اثلم (فعول فعلن فعلن فعلن) است. عروضیان رمزدان غزل فارسی ترّنم در آن بحور را نیمه وحشیانه تلقی کرده بودند. نکته دوم این است که در آن هر دو بحر در ترتیب وزن الفاظ زیادتری به کار رفته است، در حالی که این افزونی خلاف اصول ویژه فصاحتِ غزل است. متخصصان ظرافت غایی را در قالب غزل در نظر گرفته و دایره الفاظ آن را محدود و محفوظ داشته‌اند. در دایره قاموسی غزل ورود اصطلاحات زاید ممنوع است. در حقیقت با افزوده شدن الفاظ در لطافت و نرمی کلام خلل وارد می‌شود. به همین سبب استادان غزل به آن نتیجه رسیده‌اند که از آن بحوری که در ساختِ شعر الفاظ زیادتری می‌خواهد باید پرهیز کرد. در این صورت میرزا بیدل باشد یا هر شاعر دیگری که از تجربه مسلم و مقرر عروضی سریچی می‌کند و خود را به بونه آزمایش دیگری می‌افکند و هنر خود را به مخاطره می‌اندازد، اعتماد به نفس و برداری و کمال او قابل ستایش است.

[ده غزل از بیدل]

غزل اول

ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن در آ
توز غنچه کم ندمیده‌ای در دل گشا به چمن در آ
در بیت به سیر در باطن تأکید شده است که تمرين مشهور بعضی از
صوفیان بوده است. ظلم است اگر هوس تو را بفریبد و ترا به سیر مظاهر
خارجی (سر و سمن) مشغول و آماده کند. آیا این قریب نیست؟ در دل
بگشا: «در دل تو گلزاری باز خواهد شد.» تو کمتر از غنچه فرو بسته

نیستی که هدف نهاییش آن است که گل شود. رمزهای نیکی و بدی از راه درون بینی بر تو کشف خواهد شد.

پسِ نافه‌های رمیده بو مپسند زحمت جستجو
به خیال حلقة زلف او گرهی خور و به ختن درآ
در «نافه‌های رمیده بو» به عالم کثرت اشاره می‌کند. از جستجوی
کثرت به سراغ حقیقت رفتن ممکن نیست، از بستنِ دل به حلقة زلف
محبوب به منزل مقصود می‌توان رسید.

هوس تو نیک و بد تو شدنفس تو دام و دد تو شد
که به این جنون بلد تو شد که به عالم تو و من درآ
هوس در دل آرزوها را می‌پرورد، نفس تو مثل جانوران وحشی در
گیرودار است و آدمی را به هزار مشغله نیک و بد سرگرم می‌کند، خدا
می‌داند که تو چگونه با این جنون آرزو آشنا شدی و پیش چه کسی این
درس را خواندی که سرانجام اسیر عالم اضداد (من و تو) شدی و حقیقت
را از یاد بردی.

غم انتظار تو بردہام بهره خیال تو مردهام
قدمی به پرسش من گشا، نفسی چو جان به بدن درآ
این بیت را باید به غلیان شوق تعبیر کرد. چشم در انتظار خسته شد.
در راه خیال سرانجام جان از دست رفت اگر احوالی از من بپرسی من
احساس می‌کنم که جان در بدن مرده دمیده شده است.

نه هوای اوج و نه پستیت نه خروش هوش و نه مستیت
چه سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و به سخن درآ
حاصل حیات آدمی این است که تجربیات پست و بلند مسلسل و
مکرر برایش پیش می‌آید، و کیفیات متضاد چون هشیاری و مستی بار بار

بر او مستولی می‌شود، آن چگونه آدمی است که حوصله تجربیات پست و بلند را ندارد. لب و خلاصه سخن این است که هستی خود را بشناس، حتی اگر کسی در برابر وقفه تنفس نیز شعور خودی و شناخت نفس حاصل کند، انگار تا حدی به هدفش نایل شده است.

ز سروش محفل کبریا همه وقت‌می‌رسد این ندا
که به خلوت ادب و فا ز دریرون نشدن درآ
فرق عمدۀ فرشته و آدمی در این است که فرشته با آنکه به فضیلت تقرّب الهی رسیده است، ممکن است از آن مقام سقوط کند، اما انسان که باری به منزل عرفان برسد، همیشه توفیق الهی شامل حال اوست و هیچ ممکن نیست که وی از این مقام والا ساقط شود. معنی و مقصود از «در برون نشدن» همین است. آن در دری است که بعد از وارد شدن دوباره از آن خارج نمی‌شوند. مفهوم بقیّه بیت واضح است. پیوسته از سوی معبد بندگان را صلای عام می‌دهند. کسی که در وفاداری حوصله نشان دهد، رسیدن به خلوت بارگاه ادب محال نیست.

بدر آی بیدل ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس
تبیه غربت آن همه خوش‌نهای که بگوییم به وطن درآ
دنا برای عارف قفس و زندان است. روح پیوسته برای رفتن به موطن اصلی خود بیقرار است. معلوم است که مسافر در دیار غریب شادمان نیست و دلش می‌خواهد که در اوّلین فرصت به خانه خود بازگردد.

غزل دوم

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمی‌رسی زکنار ما به کنار ما

در این بیت به غیب و شهود اشاره می‌کند، یعنی جلوهٔ یار هم نصیب شد و هم نشد، وصال میسر نشد اما احساس هجران به دل نیامد. ای دوست چه قیامتی! هر وقت در کنار منی، باز هم احساس می‌کنم که کنارم خالی است. باده‌نوشی در مجلس دوستان یکدل دلنشین است، بر اثر مستی پردهٔ تکلفات می‌افتد. اما این ماجرا هم عجیب است که مجلس باده سراسر عمر برپاست، همزمان با آن رنج خمار نیز با ماست.

چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان

که زخود گذشتن ما نشد به هزار کوچه دچار ما

هر زمان که در راه امتحان قدم برداشتیم، منزل «از خود گذشتن» پیش پای من آمد، هرگز چنان نشد که گامی بردارم و آن گام بی‌درنگ به چهار راه بی‌خودی متنهٔ نشود. البته من مثل صدای نی در جنگل شدم، صدای این نی چون غبار بدلت شد. باید در نظر گرفت که استعارهٔ «غبار» نشانهٔ ممتاز سبک بیدل است.

به سواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت

قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

تو در مطالعهٔ کتاب نیستی دقیق نشدی، در آن تأملی نکردی، اکنون قلم بردار بنویس: من خاک شدم و این خط غبار من است. در نظام اندیشهٔ صوفیان بعد از نیستی یعنی فنا، منزل بقا ضرورتاً پیش می‌آید. اگر نسخهٔ فنا را نخواهی چگونه بقا حاصل خواهد شد؟

به رکابِ عشرتِ پر فشان نزدیم دست تظلیمی

به غبار می‌رود آرزو نکشیده دامنِ یارِ ما

من از مسرّت و عیش همیشه محروم ماندم. تنها سواری بود که چون باد از کنارم گذشت، حتی اینقدر فرصت مینسر نشد که رکاب مرکب مهمان

را بگیرم و «خوشامدی» بگویم و از غم دوران شکوه کنم. آرزوها از پس غبار مهمان سر بر می‌آورد. افسوس که هیچگاه دستم به دامان یار نرسید، پس پیش چه کسی تظلم کنم و فریاد بکشم و دادخواهی کنم؟

نه به دامنی زحیا رسند نه به دستگاه دعا رسند

چون رسدبه نسبت پارسدکفِ دستِ آبله دارِ ما

صوفیان ناتوانی و فروتنی را سرلوحةٌ زندگی قرار می‌دهند، آنان می‌گویند که عجز و فروتنی پیش خدا و بندگان خدا بزرگترین نعمت است. درِ رحمت و خیر آسمانی با همین کلید گشوده می‌شود. این دو خصیصه بر دعا فضیلت دارد. بعد از این ممارست، حیا رخصت نخواهد داد که دست وابستگی به دامن کسی دراز کنید، حتی برای دعا نیز دست دراز کردن غیر ضروری است.

چه خوشست عمر سبک عنان گذردم او من آنچنان

که چو صبح در دم امتحان نفتدم بر آینه بار ما

چه دلنشیں است اگر قافله سبک عنان عمر، زیر گند افلک کاملاً خاموش از کنار «ما و من» بگذرد و به منزلگاه مقصود برسد. علی‌الصباح پیش از تاییدن نور خورشید، کسی در آینه به چهره خود می‌نگرد، گاهی عکس خود را در آینه می‌بیند و گاهی نمی‌بیند، شما هم به جهان رنگ و بو همین قدر تعلق داشته باشید، جهان را بیش از این دوست داشتن گویی گرفتار شدن در دام هوس است.

چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی

زده است ساغر رنگ و بو به دماغ غنچه بهار ما

بعد از آبیاری در چمن شکفتگی پدید می‌آید. همین کیفیت بر دل بیدل طاری است. علت آن است که بهار ما ساغر دلنشیں زده است و آن ساغر

غنجه‌یی است که لبریز از رنگ و بوست. اگر ساغر اینچنین باشد چرا بهار
لطیف نباشد؟

غزل سوم

تو کریم مطلق و من گداجه‌کنی جزاينکه نخوانیم
در دیگرم بنماکه من به کجا روم چو برانیم
این غزل مناجاتی پر اخلاص است. از مطلع تا مقطع غزل فضای
تواضع و دردمندی ثابت و قائم است. ای کریم! این گدا می‌داند که
سرانجام تو مرا به درگاه خود خواهی خواند. اگر در اینجا جایم نمی‌دهی و
مرا از این در می‌رانی، دری دیگر نشانم ده. آن در کجاست که اگر از اینجا
برانی به آنجا روم، پیش چه کسی باید بروم؟

کسی از محیط عدم کران چه زقطره و اطلبدنشان
زخودم نبرده‌ای آنچنان که دگر به خود نرسانیم
قطره احوال دریا را نمی‌داند، اگر کسی از او درباره دریای بیکران
پرسشی کند، قطره چگونه پاسخ خواهد داد؟ بلی، اگر قطره خود را در
دریا فنا کرده باشد، قطعاً از حال دریا با خبر است. چون خود فی نفسه
دریاست. مضمون در مصراج دوم واضح تر است. ای هستی کل! تو هنوز
مرا از آن مرحله بیخودی نگذرانده‌ای که فاصله‌یی میان «من و تو» حاصل
نشود و احساس «دویی» رفع گردد و «هوالحق»، «اناالحق» شود. ای
کارساز توفیق ده که از دل قطره بانگ «اناالبحر» بلند شود.
به کجاست آن قدرم بقا که تأملی کنند و فا
عرقِ خجالتِ فرصم نم انفعال زمانیم

زمان، نام یک حرکت مسلسل و تیز رفتار است. زمان ابدی مِنْ جمله صفتی از صفات خداوندی است. به عکس آدمی فقط هستی فانی محض دارد و آنقدر بقا نصیبیش نیست که حتی از ذات ازلی و ابدی (برای الطافش) اظهار وفاداری کند. فرصت قیام و بقا تنها نشانه‌یی است. قیوم فقط ذات الهی است. لذا تصوّر فرصت نیز برای انسان سراسر فریب است. من از این تصوّر شرمندگی احساس می‌کنم و عرق انفعال بر پیشانی من می‌نشیند آنگاه که ادعایی فرصت کنم یا خود را جزوی از زمان نشان دهم. من اگر چیزی به حساب آیم همان دانه عرق ندامتم.

زکدورت من و ما پُرم غم بارِ دل به که بشمرم

ستم است سنگ ترازویی که نفس کشد زگرانیم

کسی که در «من و ما» و کثرت و تعینات غرق شد از جلوه وحدت محروم می‌ماند. آنچنان از کدورت و افسردگی لبریزم که دل از بار غم خمیده است، بار غم دل را پیش چه کسی برشمارم؟ هر نفس وزنِ غم است. ستم است که نفس به سنگ ترازو بدلت شود و بارِ گران غم مرا وزن کند.

نه به نقش بسته مشوّشم نه به حرف ساخته سرخوشم

نفسی به یاد تو می‌کشم چه عبارت و چه معانیم

ای دادار! یاد کردنِ تو در هرِ نفس بندگی اصلی است، با عبارات و

معانی، بیان عظمت تو ممکن نیست، مرا با تشویش نفوس و علایم کاری نیست، من نه پروای حرف و صوت دارم و نه به نطق می‌نازم. قلم و زبان، هر دو، در توصیف تو عاجزند. یگانه راهِ آگاهی یاد کردنِ تو در دل است.

همه عمر هرزه دویده‌ام خجمل کنون که خمیده‌ام

من اگر به حلقه تنبیده‌ام تو بروی در نشانیم

سلسله خیال در شعر چون امواج پیاپی می‌آیند، مضمونی که در بالا مطرح شد، چنین نتیجه‌بی به دست می‌دهد: من سراسر حیات در جستجوی حقیقت سرگشته بودم. هر تلاشی که کردم خیالی بیهوده بیش نبود، عبادت، ریاضت، پرهیز، و ضبط نفس همه بیفایده بودند. سرانجام پیری قامتم را کمان کرد و سرم پایم را لمس می‌کند، چون حلقة در شده‌ام. مرا «بیرون در» مگذار، از رحمت خاص خود مرا با پذیرفتن در «درون خانه» عزّت عطا کن.

ز طنین پشّه بی نفس خجل است بیدل هیچکس
به کجايم و که ام و چهام که تو جز به ناله ندانیم
ای حقیقت مطلق ترا به چه نامی بخوانم؟ پرواز پشّه نیز طنینی حقیر
دارد که ما یه شرمندگی است. بیدل شرمندتر از آن است، من نمی‌دانم
کجايم، چه کسی هستم و چه کاره‌ام، فقط ناله نارسايی هستم که تو مرا با
آن ناله می‌شناسی.

غزل چهارم

تب و تاب اشک چکیده‌ام که رسد به معنی راز من
زشکست شیشه دل مگر شنوی حدیث گداز من
این غزل واقعاً «حدیث گداز» است. شاعر با هنرمندی تمام
کیفیت روانی و درونی خود را به تصویر کشیده است. آن کس که
با «شکست شیشه دل» آشناست می‌تواند قصه درد مرا بشنود، من همان
تب و تابی هستم که در «اشک چکیده» نهان است، چه کسی معنی راز

مرا خواهد فهمید؟

سروکار جوهر حیرتم به کدام آینه می‌کشد

ـ که غبارِ عالم بستگی زده حلقه بر در باز من

در مقامات عرفانی قطع تعلق از شروط لازم است. وابستگی به عالم کثرت دلِ آدمی را غبارآلود می‌کند. اگر آینه گردآلود باشد، امیدی به دیدار جمال شاهدِ حقیقی نداشته باش. نکتهٔ دیگر این است که حیرت کیفیتی است که گاهی بر دل صوفی طاری می‌شود، بعد از آن، مرحلهٔ آگاهی نزدیک می‌شود. در اینجا می‌گوید که با آنکه در باز است، ولی غبار تعلق چون حلقه راه را بسته است، چرا با جوهر حیرت سروکاری داشته باشیم؟ و اگر نداشته باشیم آینه را چگونه تماشا کنیم؟

سخنی زیرده شنیده‌ام به حضور دل نرسیده‌ام

چه نمایم آنچه ندیده‌ام تو بپرس از آینه ساز من

به مفهوم غیب و شهود اشاره شده است. نداشتن حضور قلب مانع تجلی می‌شود. من شنیده‌ام که از پشت پرده کسی سخن می‌گوید، اما خود او را ندیده‌ام. چیزی که خود ندیده‌ام چگونه به تو نشان دهم، من آینه‌ام، دربارهٔ جمال یار هر چه می‌خواهی از آینه‌ساز بپرس.

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن

نهفت عیب کفِ تهی سرآستین دراز من

من که دستم از هنر و عمل نقد، هر دو، خالی است، خواستم عیب بی سروسامانی و تهیdestی خود را در درون آستین دراز پنهان کنم، اما نتوانستم، عیب من چون شمع در انجمن ظاهر است و از این رو بسیار شرمنده‌ام. حالم چگونه است؟ چون «عرق جبین خجالتم» یعنی مانند دانهٔ عرقی هستم که از شرم و خجلت بر پیشانی نشسته باشد.

نه به خلد داشتم آرزو نه به باغ حسرت رنگ و بو

شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من

نه آرزوی جنت داشتم و نه حسرت رنگ و بوی باع و چمن در دل من
بود، از توجه خیال تو بود که هر دو جهان در نظرم خوشبوی و طربگاه
جلوه کرد.

ره دیر و کعبه نرفته ام به سجود یاد تو خفته ام
سر زانوی که نداشتم که نمود جای نماز من
به نظر من کعبه و دیر هر دو تکلف آمیز است، شیدای تو ترا در همه جا
یاد می کند و به یاد تو سرمست می گردد، شیوه او همین است که همیشه
سر به سجده می نهد، زانوی او سجده گاه اوست، سر را خم می کند و
سجده می کند.

اگر غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر بیدل بیکسی تو کریم بنده نواز من
اگر مرا خاک زمین کنی و اگر به آسمان برینم ببری برای من فرقی
نمی کند، من اسیر و بیکسم تو بخشندۀ بنده نواز منی.

غزل پنجم

که کشید دامن فطرت که به سیر ما و من آمدی
تو بهار عالم دیگری ز کجا به این چمن آمدی
آدم ابتدا در عالم لاهوت آفریده شده بود، و در آنجا فرشتگان بر او
سجده می کردند. و روان او از تجلی نور ذات حق سیراب بود. بعد که
بهارض آمد، در هجوم کثرت، وحدت را از یاد برد. فطرت بشر در اصل با
هر دو عالم «lahot» و «nassut» آشناست. گاهی نظاره دنیای جادویی

هفت رنگ دامنش را می‌کشد و گاه بهار عالم علوی یعنی عالم و رای احساس توجّهش را به خود جلب می‌کند. در این بیت به روح خطاب می‌کند و تأکید می‌کند که چرا بهاینجا آمدی؟ مبادا در سیر کثرت (ما و من) گم شوی و مقام و مرجع خود را فراموش کنی.

سحر حديقه آگهی ستم است جيِب درون دَرَد
چه هوا بپرورد آتشت که برون پيرهن آمدی

بعد از رسیدن به مقام عرفان بيشتر اهل دل گرفتار جذبه و جنون می‌شوند، آنان مجذوبهایی هستند که خود را از قید جامه پوشیدن رها می‌کنند، شاید بدل با اين روش و عادت موافق نباشد، چرا که او معتقد است که وضع و هيئت خاصان حق باید با مردم عامی برابر باشد. بزرگترین و مهم‌ترین عروج صوفی اين است که صبح باع آگاهی را تماشا کند و بعد از سير در «سحر حديقه آگهی» دریغ است که صوفی «جيِب جنون دَرَد» و اين برازنده نیست که از پوشیدن جامه ابا می‌کنند، در حالی که «ستر» از اولین نشانه‌های قوم متمن است. در مصراج دوم تعجب خود را ابراز می‌کند: چه هوا بپرورد آتشت که برون پيرهن آمدی؟

هوس تعلق صورت زچه ره فتاده ضرورت

برمیدی آن همه‌از صمدکه به ملک برهمن آمدی

فطرت عوام النّاس مخصوصاً خصیصه ذهن آریایی چنین است که برای عبادت «تعلق صورت» می‌طلبند، و از سوی دیگر آیینهای سامی، مخصوصاً اسلام اصرار می‌ورزد که هرگز تصور جسمانی ذات الهی نباید به ذهن متبادر شود. اگر آدمی در وجود ذات باری به‌ورای تعقل عادی دست یابد، احساس خواهد کرد که «تعلق صورت» هوسمی بیش نیست. در مصراج اول همین پرسش را مطرح کرده است که تو چرا به «تعلق

صورت» نیاز احساس می‌کنی؟ اگر سهولت پسندی ما خدا را قالبی جسمانی و ظاهری دهد، دریغ است که از صمد دور شویم و به ملک برهمن بیاییم. در این عالم است که ظواهر همه چیز است و سینه از جمال ذات مطلق صمد خالی است.

زععدم جدا نفتاده‌ای قدم دگر نگشاده‌ای
نگر آنکه پیش خیال خود به خیال آمدن آمدی

عدم بر عکس وجود محور خاص اندیشه‌های بیدل است. مطلب آن است که به نظر افلاطون در مقابل عالم عین، عالم ذات است. آن را در اندیشه هندی وهم و سراب (مايا) می‌گویند. انسان جزوی از عالم کون و فساد است. اما صوفی به این نظر متکی نیست. در سراسر جهان متمدن پس از پدید آمدن حرکت تصوّف این سؤال مطرح شده است که به چه طریق انسان می‌تواند با هستی کل یکی شود؟ به عبارت دیگر انسان به ذات خود چگونه می‌تواند باقی باشد؟ در مصراج اول این نکته به تعبیری دیگر بیان شده است: تو نتوانستی از عدم جدا شوی و قدمی برداری و در فضای لایتغیر و لاپزال گم شوی. مصراج دوم تذکری طنزآلود است بر گمان باطل آدمی، تو چه خیال کردی، چگونه تو هستی واقعی داری؟ حقیقت هستی تو چنین است که نه خود آمدی و نه خود رفتی؛ تو چگونه دریافتی که آمدنت عملی اختیاری یا ناگزیر است؟

نه سفر بهار طراز شد به قدم جنون تک و تاز شد
به خودت همین مژه باز شد که به غربت از وطن آمدی

در این شعر بر سیر در باطن تأکید می‌کند. می‌گوید تمرين خودنگری و درون بینی کن تا معلوم شود که دل تو خود تجلی گاه است. همین دل را باید زیارت کنی، رفتن به جای دیگر نیاز نیست. با شوق اعلام کن: «ای دل

زنهر جایی مرو».

ز خروش عبرت مردو زن پر یاس می زند این سخن
که چو شمع در بر انجمن زچه بهر سوختن آمدی
همه می دانند که دنیا تماشاخانه عبرت است. مرد و زن همه همین
فرياد را بلند کرده‌اند. اين «خروش مرد و زن» که بلند شده، اين سخن
يأس آسود شنيده می شود. در مخيّله شاعر «يأس» پرنده‌يی خيالي است که
از پر آن پرنده اين بانگ بلند می شود. بانگ، مضمون مصراع دوم است:
چرا چون شمع برای يك شب سوختن در انجمن آمدی، تو در اينجا چه
يافتی و چرا اين رنج را تحمل کردي؟

به‌هوس چو بيدل بيخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چوموج خود ش肯 آمدی
مضمون مصراع اول واضح است: چون بيدل بيخبر به‌هوس نيفت و
به‌دنيا تکيه مکن. در مصراع دوم نكته مهم «ذوق گهر شدن» است، يعني
جستجو برای رسیدن به سر منزل کمال و آرزوی دست یافتن به‌هر چه
خوبتر است و همین سبب بيقراری آدمی است. همین عوامل است که
به‌آدمی حوصله می‌بخشد تا مثل امواج در بحر بيکران حیات با طوفان و
گرداب مبارزه کند.

غزل ششم

به‌شبنم صبح اين گلستان نشاند جوش غبار خود را
عرق چو سيلاب از جبين رفت و ما نکرديم کار خود را
اين گلستان با شبنم صبح غبار رخسار خود را فرو نشاند و با شبنم از

میان رفت. در اینجا «گلستان» استعاره از تغییر لحظه به لحظه کائنات است و آدمی نیز مشمول این حیاتِ عاری است، اگر این عرصه محدود را با هوشیاری تمام طی نکنیم، سرانجام تأسف خواهیم خورد و دست ما از حصول مقصود خالی خواهد ماند. مضمون مصraig دوم این است که عرق شرم بر پیشانی چون سیل جاری است، «چون مانکردیم کار خود را». بیدل این غزل را در بستر مرگ سروده است. از این رو بیجا نیست که آن را آخرین منشور الهام او به حساب بیاوریم.

زپاس ناموس ناتوانی چو سایه‌ام ناگزیر طاقت

که هر چه زین کاروان گران شد به دوشم افکند بار خود را

من ناتوانم، ناتوانی به حدّی است که از جسم محروم و سایه‌بی بیش نیستم. پاسداری ناموس و ناتوانی به جای خود، به هر حال هر مسافری که در راه خسته شود، زیر سایه‌بی استراحت می‌کند. من برای یاران، با این همه ناتوانی. مایه قوت قلبم، برای کسی که در کاروان طالب راحت است، تسلی خاطرم، خوشحال می‌شوم که می‌بینم هر خسته‌بی «به دوشم افکند بار خود را». این بیت نصب العین حیاتِ هر صوفی است.

به عمر موهم تنگ فرست فزود صد بیش و کم زغفلت

تو گر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را

در این بیت هم تخیل بیت پیشین تکرار می‌شود. پرتوی اندک از این بیت در مطلع غزل موجود است. ما از غفلت عمر خود را محاسبه می‌کنیم، عمری که موهم و تنگ فرست است، باید عمل را محاسبه کنیم، حرکت و عمل زندگی است. دارو ندار و بلندی و پستی کردار آدمی در حرکت و عمل است، چرا آن را محاسبه نکردی؟ آیا می‌پنداری که فقط شمردن نفس بدون محاسبه عمل و حرکت زندگی است؟

ز شرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی به وهم خون کن

تو ای حباب از طرب چه داری پراز عدم کن کنار خود را

«حباب» را برای حیات دنیوی آدمی استعاره دانسته‌اند. بیدل به همین «حباب» خطاب می‌کند: تو چرا بر وجود خود می‌نازی و چقدر از هستی خود سرمستی؟ گاهی به خطا پنداشتی که هستی فقط وهم است. طلب عیش و طرب مقتضای خاص سرشت توست. لااقل در این‌باره بیندیش که نتیجه این آرزوی خام چیست؟ اگر سرمایه عیش فراهم شد، تاکی خواهد پایید؟ در مصراج دوم تأکید بر فناست. معلوم است که صوفی بعد از مجاهده به این مقام نایل می‌شود.

بلندی سر به جیب هستی شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را
کدام بلندی است که در درونش پستی مخفیانه پروردۀ نشود؟ و کدام
کمال است که روزی به زوال نرسد؟ با توجه به این حقیقت اگر ما به جهان
تکیه کنیم، دلیل بر نهایت نادانی و غلط‌اندیشی است. این حقیقت را با
مثالی می‌توان دریافت: شمع را بین، به سختی می‌تواند شبی خود را
پایدار نگه دارد، گویی سراسر شب خود را بر سر مزار خود زنده نگه
داشته است. «مزار» استعاره از هستی فانی است.

تو شخص آزاد پرفشانی قیامتست این که غنچه‌مانی
فسرد خودداریت بهرنگی که سنگ کردی شرار خود را
انسان را امکاناتی نامحدود عطا شده است. بهوی آزادی پرواز
خارج‌العاده روحانی و ذهنی عطا کرده‌اند که فرشتگان در آن سفر گرد او
می‌گردند. از سوی دیگر انسان غنچه‌یی است که مقید بهرنگ و بوی
است. گویی که با کلمه انسان و مقید از قیامت سخن به میان آورده است.
در مصراج دوم «خودی» را با لفظ «خودداری» بیان کرده است، شاید این
تعییر را به ضرورت شعری به کار بردۀ است و خودی را مرکز حرکت و

نیروی زندگی شمرده است و به جرقه تشبیه کرده است. اگر این جرقه خاموش شود، آدمی بی جان می شود و به پاره سنگی تبدیل می گردد. در این بیت بیدل تصوّری را که از انسان داشته است، بیان کرده است.

بدر زن از مَذْعَا چو بیدل زالفت وهم پوچ بگسل
برآستانِ امید باطل خجل مکن انتظار خود را

به نظر فیلسوفان شرقی و غربی، ریشه هزاران پریشانی در ادعا و خواهش‌های نفسانی است. بیدل تأکید می‌کند که از محدوده ادعا و خواهش بیرون آی. مطلب دیگر این است که از اوهام پوچ و امیدهای واهم دوری کن، چون آنکا بر امید باطل پیوسته باعث شرمندگی است.

غزل هفتم

طرب درین باغ می خرامد زساز فطرت پیام بر لب
ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفتست جام برلب
طرب با پیام ساز فطرت در این باغ می خرامد. از نرگس غافل مباش، و
بین که «نی گرفتست جام بر لب». شاعر طرب را به صورت پیکری
متحرک و مجسم تصوّر کرده است. از عبارات «ساز فطرت» محیط
نشاطبخش را منظور کرده است. باغ، نرگس، نی و جام ملزمات خارجی
محیطی نشاطبخش‌اند. عناصر تجربی زیبایی را به یاری دو چیز، یعنی
دیدن و شنیدن می‌توان دریافت. از دو استعاره «نرگس و نی» همین دو
عامل «دیدن و شنیدن» مراد است. شعر کیفیتی و جدانگیز را بیان کرده
است که در موقع خاص بر اهل دل طاری می‌شود.

اگر به معنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگِ تاک از اهل مشرب نهفته ذکرِ مدام بر لب

اهل مشرب چون برگهای درخت انگورند. ذکر حق به خاموشی از زبان آنان جاری است. در مصراع اوّل مراد از «خروش مستان» ذکر جلی است. ورد صوفیان بهدوگونه است: ذکر خفی و ذکر جلی. یکی مدام و مسلسل و دیگری با تعین زمانی است. کسی که طبعی معنی دان داشته باشد، می‌تواند حقیقت هر دو را درک کند.

ثباتِ ناز آن قدر ندارد بنای اقبال بی‌بقاء
گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب
برای اقبال بی‌بقاء ناز کردن بی‌فایده است. آن را ثباتی نیست، به آفتابی
می‌ماند که لب بام رسیده باشد.

مسائل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرّف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب
این مضمون در اصل از خواجه حافظ شیرازی است. در نظام اندیشه
حافظ این موضوع حایز اهمیّتی خاص است. بیدل نیز در روزگار خود
مفتیان را در حال انحطاط اخلاقی می‌بیند و آنان را مورد نکوهش قرار می‌دهد.

جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه چاکی
کسی نشد محرم صدایی ازین نگین‌های نام بر لب
هوس نام و تظاهر و شهرت ضعف آدمی است. در تعالیم صوفیان بر
صوفی لازم است که هر نقص و عیبی که دارد رفع کند، بدون رفع نقص
ثبتات قدم برای صوفی ممکن نیست. اگر دزدی در خانه نهان باشد، متاع
خانه دزدیده خواهد شد. مقصود از «سینه چاکی»، فقر و درویشی و ترک
علایق است. و همین سینه چاکی علاج درد است. در مصراع دوم دلیل
آورده است که تمام نقش و نگین‌های تاریخ فریب است. تا امروز کسی
پیدا نشده است که ادعای کند که من محرم صدای «او» هستم. در حقیقت

اگر «نگین‌های نام بر لب» چیزی باشد، آن چیز طنزی است بر مجبور بودن و هوشهای پوچ آدمی.

خروش دیر و حرم درین ره نمود از درد و داغم آگه
خدای پرست است والله الله بر همن و رام رام بر لب
بعد از شنیدن هنگامه دیر و حرم راه معرفت سهل‌تر شد. دل با
سوژوگدازی جدی آشنایی یافت. حقیقت این است که در هر دو جا (دیر
و حرم) سوی همان هستی مطلق فرا می‌خوانند.

جهان به صدر نگ شغل مایل من و همین طرز شوق بیدل
تصوّرت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب
دنیا هزار گونه تغییر یافت ولی در شیوه ذوق بیدل فرقی پدید نیامد، اگر
چه زمانه رنگ عوض می‌کند، ولی رنگ عاشق تغییر پذیر نیست. ای دادار!
سال و ماه می‌گذرد ولی تصوّر تو در دلم همچنان تازه است و ترنم نام تو
صبح و شام ورد زبان من است.

غزل هشتم

زهی چمن‌ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
بر اثر تبسم محبت آمیز تو صبح ازل چمنی سرسیز ارائه کرد. از بوی
گل گرفته تا نوای بلبل همه در تمهید گفتگوی تو، یعنی در کلمه «گن» فدا
شدند. به نظر صوفیان، کائنات تفصیل «گن فیکون» و مظهر جمال ذات
خداوندی است.

سحر نسیمی درآمد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار بويت

تجلی در زمانی خاص بر دل عارف طاری می‌شود. برای بیان این کیفیت شاعر می‌کوشد که لفظی به استعاره بتراشد. در این مرحله حد فاصل میان شاعر و عارف از میان می‌رود. ترتیب شعر بالا به نظر کمایش چنین است: نسیم صبح با پیام وصل آمد، من مقام «از خود رفت» را طی کردم و مانند رنگ پریدم. بیش از این چه چیزی داشتم که در راه تو نثار کنم؟

هوایی مشق انتظارم زخاک گشتن چه باک دارم
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
سالک متظر وصال است. به نقطه مخصوص رسیده می‌گوید: اگر
خاک شوم باکی ندارم. در مصراع دوم این تخیل را بیان کرده است که
صوفیان آن را «من تو شدم تو من شدی» تعبیر می‌کنند. خط غبار و خط
شکسته دو نوع خط است. هنوز در غبار خط من خط شکسته قلم آرزوی
تو به چشم می‌خورد. مقصود این است که وجود من در عرصه زمین از
منشأ آیینه جمال و جلال تو ناشی شده است.

به عشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خارو خس هم
رساست سررسته نفس هم به قدر افسون جستجویت
افسون جستجوی تو بر دل همه مستولی است. همه شادمانند که ترا
یافته‌اند و در هر نفس می‌پندارند که به تو رسیده‌اند. حتی هوس‌بازان هم
مدعی تواند و می‌نازند. جای شگفتی است که خارو خس نیز آماده است
که با شعله زیانه کشد. البته این از لطف و نوازش توست که بر دل همه
سکون بخشیده‌ای و هیچ کس را تشنه نگذاشته‌ای.

به این ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
به گرد نقاش شوق گردم که می‌کشد حسرتم به سویت

در این ناتوانی چنانم که طبعم بهبار درد شکسته و رنگ چهره‌ام پریده است. جانم فدای نقاش باد که تصویر حسرت می‌کشد و به سویت روانه می‌کند.

ز سجدۀ خجلت آورِ من چه ناز خرمن کند سرمن
که خواهد از جبههٔ ترِ من چوگل عرق کرد خاک کویت
من کیستم و پرهیزگاری من چه شایستهٔ ناز است؟ من از سجدۀ خود
شرمگینم، با عرق شرم جبین من خاک خیانت‌تر خواهد شد همانگونه که
گل از شبنم تر می‌شود.

کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفکنم پیش تارِ مویت
ای دوست در ستایش تو چه می‌نویسم؟ هیچ مضمونی را اعتباری
نیست. کل وجود من در این خلاصه شده است که پیکری ناتوانم و هستی
خود را به یک تار موی تو فدا می‌کنم.

غزل نهم

تمام شوقم لیک غافل که دل بهراه که می‌خرامد
جگر به‌داغ که می‌نشیند نفس به‌آه که می‌خرامد
من سراپا شوقم، لیکن تا حالا معلوم نشده است که دل چه راهی
برخواهد گزید و جگر چه داغی انتخاب خواهد کرد؟ و کدام آه بالا و
پایین آمدن نفس را یاری خواهد کرد؟ بیدل این غزل را در ابتدای حال
سروده است. از سبک بیان ساده معلوم است که در اقلیم اندیشه والهام او

هنگام دمیدن آفتاب است. در این بیت این مضمون بیان شده است که در اختیار بر روی آدمی گشوده نشده است. تمنای دل و حوصله جگر جای خود دارند، اما بهر حال نمی‌توان گفت که چه فراز و نشیبی در راه است.

اگر نه رنگ از گلِ تو دارد بهارِ موهم هستی ما
به پردهٔ چاک این کتابها فروغ ماه که می‌خرامد

مضمون این است که من از آن اویم، دربارهٔ من چرا می‌پرسی؟ صوفی وجود انسانی را فقط نقشی مجازی می‌داند حقیقت یک گل است، هستی موهم ما از رنگ و بوی همین گل سود برده است. اگر حقیقت را به ماه مانند کنیم، آن وقت در تعریف ما چه تعبیری باید به کار برد؟ جواب این است که مهتاب را ببینید، از چاک پردهٔ کتان می‌گذرد و پخش می‌شود، نور از مرکزی واحد بیرون می‌آید و به شعاعهای متعدد منتشر می‌شود.

غبار هر ذرهٔ می‌فروشد به حیرت آیینهٔ تپیدن
رم غزالان این بیابان پس نگاه که می‌خرامد

هر ذرهٔ از کارگاه هستی از دیدنِ کارساز خود متغیر شده است و در بیقراری و ناآرامی به سر می‌برد. همین یک نگاه جادویی سبب شده است که غزالان بیابان شیفتهٔ کرشمه او شده‌اند و به تمنای او رمیده‌اند. مضمون بر عربت تأکید دارد و مقصود این است که کائنات از نور معرفت نورانی شده است و گرنه آدمی که از خدا دوری جوید به دور دستها می‌افتد.

ززنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندامن امروز کج کلاه که می‌خرامد

از رنگ گل تا بهار سنبل هیچ موجودی لایق ناز کردن نیست و نباید ادعای ناز بکند، همهٔ غمزهٔ فروشان چمن شرمنده‌اند، نمی‌دانم امروز کدام کج کلاهی در این باغ می‌خرامد؟ صوفی در تمام مظاهر عالم کون و

فساد بر جمال ذات واحد نظاره می‌کند. شاعر به طریق خاص استعارة نشاط بخش به کار می‌برد، هدفش نه فقط اظهار هنر است بلکه کیفیت دریافت صحیح دل را هم بیان می‌کند.

نگه به هر جا رسد چو شبنم زشم می‌باید آب گردد
اگر بداند که بی‌محابا به جلوه‌گاه‌که می‌خرامد
غزل عموماً نگارخانه تخیلات گوناگون است، اما خصیصه این غزل آن است که تنها بر محور یک تخیل می‌گردد: اگر بداند که بی‌محابا به جلوه‌گاه‌که می‌خرامد شرمنده خواهد شد و از شرم چون شبنم آب خواهد شد.

به هرزه در پرده من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشته‌ی آگه که در دماغت هوای جاوه‌که می‌خرامد
درینع که طبع من در هجوم کثرت و من و ما گم شد، غرور اوهام بر افکار غلبه کرد. بعد از آن از یاد بردم که در مخیله‌شوق ترانه جاه و جلال کیست. اگر ذهن با اوهام آلوده نمی‌شد، در هر گام نور حقیقت تجلی می‌کرد و دل پیوسته ندا می‌داد که بهر سوکه رفتم شأن و جلال او را دیدم.

مگر زچشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال بیدل
و گرنه آن برق بی‌نیازی پس گیاه که می‌خرامد
در این بیت شاعر لطف معشوق را به شیوهٔ بلیغ بیان کرده است. اگر ضبط نسخه بدل مدد نظر قرار گیرد، حسن طلب بسیار لطیف به کار رفته است. معشوق به اشتباه نظری به حال زار بیدل انداخت، اتفاقاً حالش شایستهٔ توجه والتفات تشخیص داده شد، و گرنه چرا می‌بایست آن برق بی‌نیازی به گیاهی خشک نظر اندازد؟ در این غزل با توجه به ردیف

«می خرامد» بیدل از تجربه عجیب سبک و تخیل پیروز بیرون آمده است.

غزل دهم

غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیداد می نگارم
به سرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد می نگارم
من غبار یأس و حرمانم، با حرکت ناچیز من هزار تصویر بیداد و ستم
بیدار می شود. قلم سرمه آلود است (و سرمه بر صوت آسیب
می رساند)، اما باز از نوک قلم من فریاد و فغان جاری است. گویی آنچه
می نویسم نقشی از فریاد و فغان است.

به مکتب طالع آزمایی ندارم از جان کنی رهایی
قفا زانوی نارسایی دماغ فرهاد می نگارم
هر آزمایش طالع من ناکام ماند و در مکتب تقدیر از جان کندن رهایی
نیافم و سراسر عمر سر بر زانوی غم نهادم و به افکاری پرداختم که جز
فرهاد کسی دیگر به آن نپرداخته بود. اکنون برای اظهار نومیدی بهتر است
که قلم مرقع ذهن فرهاد را رسم کنم.

اگر بر عشق تار مویی رسم به نقاش آن تبسم
زپرده دیده تابه مرثگان چه حیرت آبادمی نگارم

کائنات حیرت آباد است و رمز تبسم به سوی جمال اشاره می کند.
طبیعت در برابر دیدگان آدمی عربان و بی حجاب است. آن دیده بی که
آدمی برای دیدن حقیقت اشیا دارد، فرشتگان ندارند. کدام جلوه است که
ما در پرده چشم رقصان و خرامان نبینیم؟ نقاش واقعی تبسم فطرت مایم.

بار امانت آسمان و زمین، و عرفان و آگهی را به ما سپرده‌اند. البته ریاضت و مجاهده شرط است انسان مستحق این ادعاست که: خس و خاشاک گلستان از ما چراغان است.

تغافلت کرد پایمالم چه سان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می‌نگارم

ای دوست! چرا ننالم، تغافل تو پایمالم کرد. اکنون دعای من این است، و ناگزیر چنین دعا کنم که فرامشیهای رنگ حال را فراموش کنم. ذهن بیدل متوجه آن قاعده مشهور جبر شده است که منفی در منفی مثبت است. آرزوی اصلی او این است که یادهای فراموش شده در ذهن معشوق او زنده شود.

نه گرد می‌خواهم از سواری نه رنگ می‌خواهم از بهاری
شکسته کلک اعتباری به لوح ایجاد می‌نگارم

نه گرد جاده را دلیل عبور سواری می‌دانم و نه دیدار رنگ را برهان اثبات بهار می‌شمارم. به نظر من هر دو مولود خطای باصره است. در مصraig دوم مسلک ذاتی خود را توضیح داده است، یعنی با قلم شکسته، عبرت را بر لوح آفرینش ثبت می‌کنم. در این بیت با استدلال منطقی تأکید کرده است که اشارات و علائم عالم ایجاد برای عبرت فایده‌بی ندارد. استعاره «شکسته» برای ارائه هدفی خاص است. در خواندن تحریر آن امکان خطأ و اشتباه قوی است. عالم تعیینی و اعتباری است و علم درباره آن بهاری احساسات عقلی به دست می‌آید. مشکل در این است که عقل از دریافت تعیینات حقایق عاجز است، پس نقوش عالم ایجاد را چگونه می‌توان معتبر دانست؟

برون گرد نمودم اما ز اسم دارم غم مسمّا
هنوز نقشی زیال عنقا به صفحه باد می‌نگارم

اگر چه من از گرد نمود بیرونم، ولی اعتبار اسم اندیشه را به سوی

مسّمی منتقل می‌کند و در نتیجه «انا» باقی می‌ماند. من هنوز با قلم پرعنقا بر صفحه باد نقش و تصویری می‌کشم. در مصراع دوم استعاره بسیار پیچیده است. تصور «انا» سراسر وهم و فریب است، اسیر این وهم و فریب شدن مانند تصویر کشیدن با پرعنقا بر صفحه باد است. مدعای بیت این است که حقیقت مطلق نه تنها از نمودها و مظاهر بیرون است بلکه ورای «انا»ی انسانی هم هست. البته باید دانست که علاج این مشکل که رشتۀ الفت میان اسم و مسمی نمی‌گذارد که پرده «انا» از میانه برافتد در چیست.

در این داستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمال این بس که نام بیدل نه خط استاد می‌نگارم
در این داستان به افسون و فریب نقش باطل نظر نینداختم و این در
نتیجه سعی کامل به دست آمده است و به همین سبب است که من اسم
خود (بیدل) را می‌نویسم و کلمه استاد برآن نمی‌افزایم. کائنات در اصل
دبستانی برای آدمی است. آدمی برای هدف و مقصدی به دنیا نازل شده
است تا به یاری کوشش پیاپی بر بصیرت خود بیفزاید و به دام فریب نقش
باطل نیفتد. رسیدن به واپسین مرحله کمال هدف اصلی اوست.

مباش غافل از انداز شعر بیدل ما
شنیدنی است نوابی که کم نواخته‌اند

پایان

گزیده اشعار

گر ننالم کجا روم بسیدل
شش جهت بیکسی و من تنها

*

تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم
از مرگ نیست آنهمه تشویش و باک ما

*

نیاز و ناز باهم بس که یک رنگند در گلشن
ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را

*

جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بی رنگی
چه سازد جلوه با آینه مشکل پسند ما

*

از بس قماش دامن دلدار نازکست
دستم زکار اگر نرود کار نازکست
تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ
این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
عرض و فا مباد ویال دگر شود
ای ناله عبرتی که دل یار نازکست

فرصت کفیل این همه غفلت نمی‌شود
خوابیت گران و سایه دیوار نازکست
وحدت به هیچ جلوه مقابل نمی‌شود
بی‌رنگ شوکه آینه بسیار نازکست
اندیشه در معامله عشق داغ شد
آینه اوست یا منم اسرار نازکست
بی‌دل نمی‌توان ز سرِ دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صدبار نازکست

*

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمتست
دیده هر جا باز می‌گردد دچار رحمتست
وحشی دشت معاصری را دو روزی سرد هید
تاكجا خواهد رمید آخر شکار رحمتست

*

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست
بر خویش چیدن تو متاع دکان کیست
سر بر نیاوری چوگهر از سجود جیب
گر محترم کنند که دل آستان کیست
بلبل به ناله حرف چمن را مفسّر است
یا رب زیان نکهت گل ترجمان کیست
در هر کجا ز مشت خس مانشان دهند
آتش زن و بسوز، مپرس آشیان کیست

عمری به پیچ و تاب سیه روزیم گذشت
بختم غبار طرّه عنبر فشان کیست
بیدل ز وضع خامشی غنچه سوختیم
این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

*

بی‌زبانی عاشق ترجمان نمی‌خواهد
تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست
روز کلفت حسرت، شام داغ نومیدی
صبح آن و شامم این طرفه زندگانیهاست
برگ عشرت هستی غیرقص بسمل چیست
رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست
هر طرف گذر کردیم، هم‌به‌خود سفر کردیم
ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست
گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست
بی‌نگه تماشا کن جلوه بی‌نشانیهاست

*

غافل مباش از دلِ یأس انتخاب من
این قطره از گدازِ دو عالم چکیده است

*

سراغ ببلبل ما زین چمن مگیر و مپرس
خيال ناله فروش است و آشیان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد
پُر است دیده زدیدار و همچنان خالیست

زبس که متظران تو رفته‌اند از خویش
چون نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست
جهان چوشیشة ساعت طلسم ف quo غناست
پر است وقت دگر آنچه این زمان خالیست
دلی به سینه ندارم چو دانه گندم
ازین متاع من خسته را دکان خالیست
درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد
دعاست ماية جمعی که دستشان خالیست
گرفته است حوادث جهان امکان را
زعافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
زجیب هر مژه آغوش می‌چکد اینجا
بیاکه جای تو در چشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست

*

نغمه تارِ نفس بی‌مژده وصلی نبود
نبض دل تا می‌تپید آواز پای یار داشت

*

شای از گلبن جدا مصروف گلخن می‌شود
زنگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

*

صورت اقبال و ادبیارِ جهان پوشید نیست
آسمان یک صبح و شامی در وجود آورده است

*

جهان به حسرت دیدار می زند پر و بال
ولی چه سود که رفع حجاب خوی تو نیست

*

به هر چه وارسی از خود گذشتی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست

*

دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است
داشتم چیزی و من بودم زیادم رفته است
قفل و سواس است چشم من درین عترت سرا
همچو مژگان عمر در بست و گشادم رفته است
کس خریدار دل آگه درین بازار نیست
آه از عمری که در ننگ گشادم رفته است
برخیال خلد بیدل زاهدان را نازهاست
لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

*

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تانوای بلبل فدای تمھید گفتگویت
سحر نسیمی درآمد از در پیام گلزار وصل در بر
چورنگ رفتم ز خوش دیگر چه رنگ باشد ثار بیوت
به جستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
به زیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام به کویت
اگر بهارم تو آبیاری و گرچرا غام تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آیینه رو برویت

به عشق نالد دل هوس هم بیالد از شعله خارو خس هم
رساست سر رشته نفس هم به قدرافسون جستجویت

*

زیرگردون طبع آزادی نوایی برنخاست
بس که پستی داشت این گند صدایی برنخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ماسن نزد
کاروان بگذشت و آواز درایی برنخاست
خاطر ما شکوهی از جورگردون سرنگرد
بارهابشکست وزین مینا صدایی برنخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم
صد جفا بر دیم و زینها مرحبایی برنخاست
در زمین آرزو بیدل املها کاشتیم
لیک غیر از حسرتی نشوو نمایی برنخاست

*

آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت
دامان گلی بود که دوش از کف من رفت

*

خيال مایل بی رنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
دلیل مقصد مابس که ناتوانی بود
به هر کجا که رسیدیم گفت: جا اینجاست

*

حرص قانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

*

درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال
این خبر یارب کدامین بی خبر آورده است

*

تو هم دری چو شرر واکن و بیندبس است
به کارخانه هستی عدم تماشائیست

*

عشق گاهی قدردان درد پیدا می کند
بیستون گرتا ابد نالد دگر فرهاد نیست

*

وقت رندی خوش که در ماتم سرای اعتبار
خرمن هستی چو برق از خنده مستانه سوخت

*

نه دیر مانع و نی کعبه حائل افتاده است
ره خیال تو در عالم دل افتاده است

*

جلوه هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست
حسن اینجا یک نگه آیینه بین گردیده است

*

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت
تیغ برقی بود مستی آمد و از سرگذشت

*

داغم از حوصله شوخ نگاهان بیدل
کاش در بزم بتان آینه هم دل می داشت

*

زیر فلك به کاهش دل ساز و صبر کن
در کارگاه شیشه گران جز گداز نیست

*

باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس
اینقدر بس که بگویند گنهکاری هست
ما و من هیچ کم از نعره منصوری نیست
تانفس هست حضور رسن و داری هست

*

نیست نقش پا به گلزار خرامت جلوه گر
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

*

هر جا صلای محرمی راز داده اند
آهسته تر زیوی گل آواز داده اند
زان یک نوای «گن» که جنون کرده در ازل
چندین هزار نفمه بهر ساز داده اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس
تا وا شمرده اند همه باز داده اند
سازیست زندگی که خموشی نوای اوست
پیش از شنیدن به دل آواز داده اند

*

در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد
خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد
خروشم در غمت با شور محسن می زند پهلو
سرشکم بارخت با جوش دریا گفتگو دارد
تو خواهی شور عالم‌گیر و خواهی اضطراب دل
همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
زآهنگ گداز دل مباش ای بسی خبر غافل
زیان شمع خاموشست اما گفتگو دارد

*

کورنگ چه بو جلوه یارست ببینید
گل نیست همان لاه عذارت ببینید
عمریست تماشاکده شوخی نازیم
ایینه ما با که دچارت ببینید
سرمایه هر ذره خورشید مثالیست
این قافله‌ها آینه بارست ببینید
هرگه مژه بر هم رسد این باغ خزانست
تا فرصت نظاره بهارست ببینید

*

صافی دل بیخودی پیمانه‌یی درکار داشت
از شعور هر دو عالم بسی نیازم کردہ‌اند
نیستی سرچشمۀ طوفان هستی بوده است
چون طلس م خاک خلوتگاه رازم کردہ‌اند

پیش ازین صدرنگ رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک ناله بیدرد سازم کرده‌اند
چشم شوق الفت آغوش است سرتاپای من
سخت حیرانم به دیدار که بازم کرده‌اند
از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم
اینقدر دام که رحمی بر نیازم کرده‌اند

*

عالی غفلت نگردد پرده تسخیر من
عبرتم در دیده بینا شکارم کرده‌اند
زین سرشکی چند کزیادت به مژگان بسته‌ام
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده‌اند
روزگار سوختنها خوش که در دشت جنون
هر کجا برقی است نذر مشت خارم کرده‌اند
سخت دشوارست چون آیینه خود را یافتن
عالی را در سراغ خود دچارم کرده‌اند

*

تمام شوقيم لیک غافل که دل بهراه که می‌خرامد
جگر به داغ که می‌نشیند نفس به آه که می‌خرامد
اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهم هستی ما
به پرده چاک این کتانها فروغ ماه که می‌خرامد
نگه به هرجار سدچو شب نم زشم می‌باید آب گردد
اگر بداند که بی‌محابا به جلوه‌گاه که می‌خرامد

مگر زچشمش غلط نگاهی فتاد برحال زاربیدل
وگرنه آن برق بسی نیازی پسی گیاه که می خرامد

*

نگهی نکرده ز خود سفر زکمال خود چه برد اثر
بر رویم در پیت آنقدر که به ما زما خبری رسد

*

یاد شوقی کز جفاها یت دل ما شاد بود
در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود

*

گردون حریفِ داغ محبّت نمی شود
این خیمه در فضای دل تنگ می زند

*

می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید
محمل دردم به دوش ناله بارم کرده اند

*

آه از مآلِ خرّمی و انبساط عمر
تا گل درین بهار شکفتن چه می کند

*

بهار می رود و گل زیاغ می گذرد
پیاله گیر که فصل دماغ می گذرد

*

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیده ماهمچو نظر می گذرد

*

فرصت کمین وعده فردا دماغ کیست
ای گل بهار رفت برای خدا بخند

*

سحرآه و گلستان نکhet و بلبل فغان دارد
جهانی سوی بیرنگی زحسرت کاروان دارد

*

غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا
رود به باد و به روی کف دعا ننشینند

*

بهارنامه یاران رفتہ می آرد
گلی که واکند آغوش در برش گیرید

*

زگردی کزین دشت خیزد حذر کن
دل کس درین دشت نالیده باشد

*

زین گلستانم به گوش آواز دردی می رسد
رنگ و بویی نیست اینجا بلبلان نالیده‌اند

*

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

*

غبار خود به طوفان دادم و عرض وفا کردم
پیام عشق را تمھید اظهار اینچنین باید

*

نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال
فقر مارا اگر الله نکرد آدم کرد

*

سرشکم دود آهن شعله ام داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

*

کسی که نیک و بد هوشیار و مست بپوشد
خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد

*

گل به سر جام به کف آن چمن آیین آمد
می کشان مژده بهار آمد و رنگین آمد

*

سحری گذشتی از انجمن سر آستین به هوا شکن
زشمیم سایه سنبلت گل شمع ناف غزال شد

*

دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون
هر کسی در خورده همت پیشه یی پیدا کند

*

چه آرزو که به ناکامی از جهان نگذشت
زیأس پرس کزین ماجرا خبر دارد

*

جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست
فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار

*

خرام ناز در ویرانه‌ها دارد تماشایی
ز رفتارت قیامت می‌رود بر دل بیابنگر

*

گرنه‌ای عین تماشا حیرت سرشار باش
سر به سر دلدار یا آینه دلدار باش
یا هجوم عیش شو چون نغمة ذوق وصال
یا سراپا درد دل چوناله بیمار باش
سیر چشمی ذره از مهر قناعت بودن است
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
بی نیازیهای عشق آخر به هیچت می‌خرد
جنس موهمی دو روزی بر سر بازار باش
هر قدر مژگان گشایی جلوه در آغوش توست
ای نگاهت مفت فرصن طالب دیدار باش
یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استادهای هشیار باش

*

عشق از متاع این و آن مشکل که آراید دکان
آخر خریدار توکو ای کفر و ایمان در بغل

*

به قدر گفتگو هر کس در اینجا محملی دارد
دو روزی من هم آواز درای خویشتن گشتم
سپند مجرم آهنم مپرسید از سراغ من
پری افشاردم و گرد صدای خویشتن گشتم

خط پرگار وحدت را سراپایی نمی باشد
به گرد ابتدا و انتهای خویشن گشتم
ندانم شعله افسردهام یا گرد نمناکم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشن گشتم
سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را
به ذوق خوش من هم در قفای خویشن گشتم
سجاد نسخه عیشم به درس حسن روشن شد
گشودم بر تو چشم و آشنای خویشن گشتم

*

با صد حضور باز طلبکارت آمدم
دست چمن گرفته به گلزارت آمدم
بیع و شرای چارسوی عشق دیگرست
خود را فروختم که خریدارت آمدم
وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم به عالم بسیارت آمدم

*

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشن رفتم
نمی دانم که آمد در خیال من که من رفتم
زیزم او چه امکانست چون شمعم برون رفت
اگر از خوش هم رفتم به دوش سوختن رفتم
تمیز و حدت از گرد کثرت بر نمی آرد
به خلوت هم همان پنداشتم در انجمان رفتم

پرطاوس دارد محمول پرواز مشتاقان
به یادت هر کجا رفتم به سامان چمن رفتم
مرا بر بستن لب فتح باب راز شد بیدل
که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

*

گلهای به خنده هرزه گریان دریده اند
من حرفی از لب توبه گلشن نگفته ام
پوشیده دار آنچه به فهمت رسیده است
عریان مشوکه جامه دریدن نگفته ام
در پرده خیال تعین ترانه هاست
شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
این انجمن هنوز زایینه غافلست
حرف زبان شمعم و روشن نگفته ام
آن سور بی زوال که در پرده دلست
با آفتاب آن همه روشن نگفته ام
این ما و من که شش جهت از فتنه اش پُرست
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته ام

*

به گوشم از صد هزار منزل رسید بی پرده ناله دل
ولی من بی تمیز غافل که حرف لعل تو می شنیدم
در انجمن سیر ناز کردم به خلوت آهنگ ساز کردم
به هر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

یقین به نیرنگ کرد مستم نداد جام یقین به دستم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهود گم شد خیال چیدم
نه چاره بی دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان به کلک نقاش من کلیدم
قبول در وی فتاد در سر زقرب و بعدم گشود دفتر
نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم
خطای کوری از آن جمالم فکنده در چاه انفعالم
توای سرشک آه کن به حالم که من زچشم دگرچکیدم
به دامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت بیدل
دل از تک وتاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

*

به سودای هوس عمری درین بازار گردیدم
کتون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست بازارش
چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم
به این گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم

*

ز اتفاق تماشای این بهار مپرس
نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام
هنوز ناله نیم تا روم به گوش کسی
به صد تلاش نفس آه نارسا شده ام

حضر زگرد پراکنده چشم می‌پوشید
چه گمرهیست که من ننگ رهنما شده‌ام

*

تاشدم منحرف از علم و عمل
سر کیفیت رحمت کردم

*

ناقدردانِ عمر چون من هیچکس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

*

مستی حسن و جنون عشق از جام منست
در گلستان رنگم و در عند لیبان ناله‌ام

*

نشئه از خود ربای محرم و بیگانه‌ام
گردش رنگم به دست بیخودی پیمانه‌ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
و هم می‌گوید که او گنجست و من ویرانه‌ام
هستی موهم نیرنگ خیالی بیش نیست
در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه‌ام
ای نسیم از کوی جانان می‌رسی آهسته باش
همراهت بوی بهاری هست و من دیوانه‌ام

*

تدیرگداز دل سنگین نتوان کرد
چون ابر به کهسار چه مقدار بگریم

ای غفلت بی درد چه هنگامه کوریست
او در برو من در غم دیدار بگریم
ای محمل فرست دم آشوب و داعست
آهسته که سر در قدم یار بگریم

*

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
گهی از خنده گاهی از تغافل می بری دل را
دقایقهای ناز دلبری فهمیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می داند
دلم در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی اختراع است این
جهانی را به شور آوردن و نشینیدنت نازم
زشبنم اشک می ریزد صبا ای غنچه بر پایت
به حال گریه آشفتگان خندیدنت نازم
نبود ای اشک این دشت ندامت قابل جولان
در اول گام از سرتاقدم لغزیدنت نازم
همه لطفی و از حال من بیدل نه ای غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

*

زین آبرو که پیکر ما خاک راه اوست
خط غبار خود به ثریا نوشته ایم

از نقش ما حقیقت آفاق خواندندیست
چون موج کارنامه دریا نوشته‌ایم
قادص چو رنگ باز نگردید سوی ما
معلوم شد که نامه به عنقا نوشته‌ایم

*

موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس
آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام
چون نفس از مدعای جستجو آگه نیم
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام
هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

*

درد عشقم قصّه من بشنو و خاموش باش
تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله‌ام
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون
گر تأمّل محرم معنی است من آن ناله‌ام

*

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آیی و من مرده باشم

*

قابل برق تجلّی نیست جز خاشاک من
حسن هر جا جلوه پردازست من آیینه‌ام

*

رفتهام عمریست زین گلشن به یاد جلوه‌یی
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام

*

به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم

*

هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد
این چه سحرست که در چشم وجود آمدہ‌ام

*

از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس
طی گشت شعله‌ها که به داغی رسیده‌ایم

*

نی منزلی معین نه جاده‌یی مبرهن
عمریست چون مه و سال بی‌مذعا روانیم

*

بانگ دراست قافله بیقرار ما
یک گام ناگشوده به صد راه رفته‌ایم

*

از غبار خاطرم ای بی‌خبر غافل مباش
گردباد آه مجنونم بیابان می‌کشم

*

بهار نازم و کس محرم تماشا نیست
به صد خیال یقین شد که من خیال خودم

*

موگشتهایم و نقش خیال تو مشق ماست
حیران صنعت قلم مانی خودیم

*

دل عافیت‌اندیش و جهان محسن آفات
کو طاق درستی که برآن شیشه‌گذارم

*

رفیق و حشت من غیر داغ دل نمی باشد
درین غربت سراخورشید تنها گرد را مانم

1

مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجا یم همان ساغر سرشار توانیم

*

دو عالم نسخه حیرت سوادست
 بسیهر صورت نگاهی می‌نویسم
 زدل نقش امیدی جلوه‌گر نیست
 برین آیینه آهی می‌نویسم

*

جنون هزار انجمن بود هستی نفسها زدم شمع خاموش کردم

*

س رخوش آن نرگس مستانه‌ایم ما گدایان در میخانه‌ایم

*

ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا
مال حرام تاکی بهر ثواب خوردن

*

مزاج عشق در سعی فنا مجبور می باشد
ز منع سوختن نتوان دل پرروانه آزردن

*

فرصت از کف رفت و دل کاری نکردافسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

*

شب به دل گفتم چه باشد آبروی زندگی
گفت چون پرروانه در آغوش دلب سوختن

*

اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی
من اسیر بیدل بیکسی تو کریم بنده نوازن

*

به جهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها
تو و صدهزار رحمت من و یک گناه کردن

*

به کیش آن چشم فتنه مایل به فتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون بیدل چومی به دین فرنگ خوردن

*

شمع ماتم خانه یأسم زاحوالم مپرس
بی تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من

*

حسن هر جا جلوه‌گر شد عشق می‌آید برون
عرض مجnoon می‌دهد آینه لیلای من

*

زندگی در گردنم افتاد بیدل چاره چیست
شاد باید زیستن ناشاد باید زیستن

*

حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی‌باشد
زمن تا چند پنهان می‌ روی ای آشکار من

*

سخن زلعل تو گوهر آرآنگه زچشم تو باده‌پیما
صبا ز زلف تو رشته برپا چمن زروی تو گل به دامان
به غمزه سحری به نازجادو به طرّه افسون به قد قیامت
به خط بنفسه به زلف سنبل به چشم نرگس به رخ گلستان

*

من خود به خیالش خبر از خویش ندارم
تادر چه خیالست زمان بی خبر من

*

سوخته لاله‌زار من رفته گل از کنار من
بی تونه رنگم و نه بوای قدمت بهار من
گر به سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست
بیدل بیکس توام غیر توکیست یار من

*

بال فشان می روم لیک ندانم کجا
بر پر من بسته اند نامه عنقای من
همقدم گردباد تاختم از بسی خودی
گردش ساغر شکست گردن مینای من
خواه ادب پروریم خواه گربیان دریم
غیر درین خیمه نیست جز من و لیلای من

*

تپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم
وفا افسانه ها دارد که می باید شنید از من

*

غیر تحیر از جمال آینه را چه می رسد
حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو

*

من بیدل و صفت انس و جان دل خاک تا سرآسمان
به فدای تو به فدای تو به فدای تو به فدای تو

*

بسی خوابی فسانه طوبی که می کشد
ما یم و سایه مژه های بلند او

*

مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
جام و مینا در بغل می آید آواز پری

*

نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن
درین غربت سرا آیینه نایابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
نگه گستاخی دارد که آدابست پنداری

*

برق نمودت آمد و رفت شرار داشت
روشن نشد که آمدهای یا گذشتهای

*

هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال توست
با شب من تو آمدی با سحرم تو می روی

*

درین بزم تاکی فرورد چراغت
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی
چه عزّت چه خواری اقامت محالست
به هر رنگ ازین رهگذر رفته باشی
شرارست آیینه پرداز هستی
نظر تاکنی از نظر رفته باشی

*

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
کسی نگفت که در زیر پا چه می جویی

*

دل به زبان نمی رسد لب به فغان نمی رسد
کس به نشان نمی رسد تیر خطاست زندگی
یک دو نفس خیال باز رشتہ شوق کن دراز
تا بابد از ازل بتاز ملک خدادست زندگی

*

که کشید دامن فطرت که به سیر ما و من آمدی
تو بهار عالم دیگری زکجا بهاین چمن آمدی

*

یادباد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر با من هم پیامی داشتی
گاهگاهی با وجود بی نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد می کردی سلامی داشت

*

اگر غبار شوی محو دامن خود باش
چنان مباش که تشوش دیگران باشی

*

به محفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی
الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی

*

طرب داشت از قید پرواز رستن
تو کیفیت رقص بسم ندیدی

*

همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی

*

چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی ردا
که تو در زیانکده فنا پسی یک دو گز کفن آمدی
پایان

فهرست اعلام

آ - الف

- آب جات ۵۷
- آدم(ع) ۱۵۸، ۷۵
- آریایها ۱۵۵، ۹۸
- آسیای مرکزی ۱۲۸، ۱۲۶
- آصف خان یمین الدوله ۳۱
- آگره ۲۹، ۱۶
- البرت شوایتزر ۹۷
- آهنگ اسد ۶۸
- ابراهیم خان خلیل ۳۴
- ابراهیم ذوق ۵۷
- ابن عربی ۲ محبی الدین ابن عربی
- ابوسعید ابوالخیر مهنه بی ۷۳
- ابوفیض معانی ۱۳
- ابومسلم خراسانی ۵۱
- اجمیر ۳۳
- اجیت سینگھ ۵۲-۵۰
- اجین ۱۶
- احسن الظفر ۱۲۶
- اخلاق جلالی ۵۸
- اردوی شاہی = اردو (زبان) ۴۶
- اروپا ۱۲۸، ۱۲۷، ۲۸
- اریسا ۲۵، ۱۹
- ازبک ۱۲۵
- اسکارواولد ۱۲۷، ۶۳
- اسد ۱۷۷
- اصحاب کھف ۵۵
- اعراب ۱۷۷
- اعظم ۴۱-۳۹، ۳۴
- افلاطون ۱۶۰
- اقبال حسین ۱۲۶
- اقبال لاهوری ۱۴۷، ۱۴۶
- اکبر آباد ۴۰، ۳۱، ۳۰
- اکبرنگر ۱۱
- الہ آباد ۱۷
- امیرالاما را سید حسین علی ۱۷
- سید ۱۱۵
- اندنس (رود) ۴۲
- اندلس ۹۷
- اندیشہ هندی و پیشرفت آن ۱۲۷
- انگلیس ۱۴۶
- انوری ۶۳
- اوپانیشاد ۱۱۴، ۹۸، ۸۵
- اورنگ زیب ۱۷، ۱۵، ۴۶-۲۹، ۴۲
- ۱۲۸، ۷۲

ب	
پاریس	۱۲۷
پاکستان	۱۲۶
پتنه (عظیم آباد)	۱۱، ۱۶، ۲۰، ۲۶، ۱۷
پنجاب	۴۲، ۶۳
بابا طاهر همدانی	۷۳
بابر	۱۲۸
بامیان	۱۲۹
بالزاک	۱۲۷
بايرن	۱۲۷
بهده	۱۱۴
برلاس	۱۸، ۱۰
بروخیم	۱۰۸
بغداد	۱۲۸، ۱۵
بقراط	۵۲
بلبل و گلاب	۶۳
بنارس	۱۶
بندر این داس خوشگو	۱۰، ۱۵، ۲۷، ۲۸
ترکان برلاس	۱۵
ترکان هندوستان	۱۳
تزهت (محل)	۱۷-۱۹
تصویر دوریان گری	۶۳
تهران	۱۰۸
تیموریان	۴۹
بیدار بخت (پسر اعظم)	۴۰
بیکونین، فیلسوف روسی	۲۸
بیهار (ایالت)	۱۳، ۱۰
جادونات سرکار	۳۱، ۱۶، ۳۵، ۳۲
جامع دمشق	۱۰۸
ایران	۱۰۰، ۱۲۵
ایروین	۱۹، ۳۴، ۴۳، ۴۵-۴۷
ت	
تاتار	۵۹
تاج محل	۱۰
تاجیک	۱۲۵
تاجیکستان	۱۲۶
تاریخ اورنگ زیب	۱۶، ۱۷، ۳۱، ۳۲، ۳۵
تاریخ فتح شاهی	۴۸
تاریخ و صاف	۵۹
تمس مین	۱۲۷
ترک (ترکان)	۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۳۱
ثراکان برلاس	۷۳، ۳۶، ۴۶، ۴۷، ۷۳
بنگال	۱۰، ۱۶، ۱۹
بنگلور	۵۲
بني عباس	۵۱
بودا	۱۲۹
بهادرشاه اول	۴۶
ج	
جادونات سرکار	۳۱، ۱۶، ۳۵، ۳۲
جامع دمشق	۱۰۸

خ	جان محمد ۲۶ جرمی بتتم ۱۲۷ جسونت سینگھ ۱۶ جعفر خان عمدۃ الملک ۳۱ جعفر زتلی ۴۷، ۴۵ جمیل مظہری ۱۲۶ جود پور ۵۱ جهان آرائیگم ۲۹ جهاندار شاہ ۴۰ مظفر الدین جهاندار شاہ جهلم (رود) ۴۲ جیپور ۵۱ جين ۱۱۴
چ	چاندنی چوک ۲۹ چراغان دھلی ۷۲ چناب (رود) ۴۲
ڈ - ذ	چهار عنصر ۱۰، ۱۵، ۱۲، ۱۷، ۱۵۰، ۵۷، ۴۷، ۲۲، ۱۷، ۱۵۰، ۱۲، ۱۵، ۱۰، ۵۹
ح	حافظ، شمس الدین محمد ۱۱۶، ۱۳۰، ۱۱۶، ۱۴۸، ۱۶۵ حدیقة الحقيقة ۷۸ حرم ۲۲ کعبہ حسین بن منصور حلّاج ۱۱۵، ۶۲ حسین علی، سید ۵۴، ۵۲، ۵۱
دکن ۱۵، ۱۵، ۳۲، ۳۷، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۱، ۴۰، ۳۸، ۳۷، ۳۴، ۳۲، ۳۲-۳۰، ۲۸، ۱۵، ۳۹، ۳۷، ۳۶، ۳۴، ۳۲-۳۰، ۲۸، ۱۵	دجلہ ۱۴۷ داود خان ۵۲ داراشکوہ، محمد ۱۵-۱۷، ۲۹، ۷۳ دوں ۵۰-۵۵

سخنداں پارس	۵۷	۴۰، ۴۵، ۴۷، ۵۰-۵۲، ۵۳، ۵۵، ۵۶
سرخ بت	۱۲۹	۷۷، ۶۳
سرمد، سعید	۲۹	۹۸
سرمد کاشانی	۷۳	ذوالفقار خان نصرت
سرمه اعتبار	۳۲	۴۲-۴۵
سعدی	۵۹، ۷۱، ۱۰۸، ۱۴۶، ۱۴۸	ر
سفینہ شعر	۴۹	راجپوتها
سفراط	۹	راجستان
سلجوچی	۱۱	راجہ ترہت
سلطان محمد تغلق	۱۳	راوی (رود)
سلیمان شکوه	۱۶	رفع الدرجات
سنایی غزنوی	۷۱، ۷۸، ۸۹	رفع الدوله
سه شر ظہوری	۵۸	رقعات
سید حسن	۱۲۶	رنگیلہ ← محمد شاہ رنگیلہ
سید حسین علی	۴۹	روح القوانین
سید سلیمان ندوی	۱۲۶	روشن اختر (محمد شاہ)
سید محمد بن عبدالجلیل	۱۰	روم
سید محمود خان دوران	۲۴	رومی ← مولوی

ش	ز
شاکر ← میر قمر الدین	زتل (زبان هجو)
شاکرخان	۴۶
شام غریبان	زیب النّسا
شاو، جرج برنارد	۳۳
شاه جهان	سدادت بارهه
شاه جهان آباد ← دہلی	۵۵، ۵۴، ۵۱، ۴۹
شاه عالم بھادرشاہ ← معظم بھادرشاہ	ساموگره
	ستلاح (رود)

ع - غ

عاقل خان رازی	٧٦، ٦٥، ٣٩، ٣٤-٣٢	شاه فاضل	١٣
عالمنگیر	٦٥، ٦٣، ٤٠	شاه قاسم هواللهی	٢٦، ٢٤، ٢٠
عبدالغنى	١٢٦	شاه کابلی	٢٤
عبدالقادر بیدل، در اکثر صفحات		شاه ملوک	٦٠
عبدالله، برادران سادات	٥١	شاہنامه گورکانی	٤١
عراقی، فخرالدین	١١٦، ٧٥	شاہ	٥٢
عرب	١٤٨، ١٤٧، ١٤٣، ١٠٨	شاہ هواللهی	شاهو
عرفان	٨١، ٧٨، ٧٤، ٣٥	شاہ یکه آزاد	١٣، ٢٤، ٢٣، ٦١
عطار، فریدالدین	٩٠، ٨٩	شبہ قارہ	١٢٧
عطاكاکوی	١٢٦	شجاع، محمد	٦٤، ١٩-١٥، ١٠
عظمت الله بی خبر	١٠	شفق اورنگ آبادی	١١
عظيم الشأن	٤٢	شکرالله خان	٣٤، ٤٤، ٤٣، ٣٨، ٣٤
عمدة الملك سیدعبدالله	قطب الملك	شکرالله خان ثانی (پسر شکرالله خان)	٣٩
سید عبد الله		شيخ اکبر	محبی الدین بن عربی
علی بن ابیطالب(ع)	٧٥	شيخ کمال	٦٠
عمر خیام	١٤١، ٧٣	شيخ الملوك	١٣
عنایت الله (پسر شکرالله خان)	٣٨	شیرخان لودی	٣٤، ٢٧، ١٠
عنصر اول	٦٠، ٢٦، ٢٣، ٢٠	ص	
عنصر چهارم	٦٣، ٦٢، ٢٦، ١٩، ١٧	صدرالدین عینی	١٢٥
عنصر دوم	٦١، ٣٠، ٢٧، ٢٤	ط - ظ	
عنصر سوم	٦٢، ٣٢، ٣١	طاهر گیلانی، حکیم	٢٦، ٢٥
عنصری	٤٨	طلسم حیرت	٧٧، ٧٦، ٧٤
غازی الدین خان فیروز جنگ	٤٩	طور معرفت	٩٩، ٧٧، ٧٤
غالب، اسدالله	١٤٦، ٦٨، ٥	ظهوری	٥٧
غزنوی	١١		

ف

- کامگارخان ۳۲، ۳۱
 کانت ۶۹
 کنک ۲۵، ۲۰
 کرم الله (پسر شکرالله خان) ۳۸
 کرناٹک ۵۲
 کشمیر ۲۹
 کعبه ۱۵۸، ۱۲۴، ۱۲۳
 کلیات بیدل ۱۱، ۲۰، ۴۱، ۳۹-۳۷، ۶۹، ۶۰
 ۷۴، ۷۳
 کھجو ۱۹، ۱۷
 کیقباد نوہ بلين ۱۳
 کیلاش (کوه) ۹۸
 فروغی، محمدعلی ۱۰۸
 فصوص الحکم ۷۵، ۷۴
 فلسفۃ هندوستان ۲۰۸، ۱۰۱

ق

- قادریہ ۱۱
 قاضی عبدالودود ۱۲۶
 قرطبه ۱۲۸

گ

- گجرات ۱۵
 گلستان سعدی ۱۴۶، ۰۸
 گلکنده ۳۲
 گنگ ۶۰
 گلگشت معرفت → طور معرفت
 گنگ ۶۴
 گوتوم بودا ۱۲۹

ک

- کابل ۱۲۶، ۷۴، ۴۰، ۱۲
 کارل مارکس ۲۸

ل

- لال کنور ۴۴
 لاہور ۶۳، ۰۵، ۵۳، ۴۲، ۴۰، ۳۳
 لبنان ۱۰۸
 لطف الله (پسر شکرالله خان) ۳۶

مغول	۱۰، ۱۳، ۱۵، ۲۹، ۴۰، ۴۲، ۴۴	لکنھو	۱۲۶، ۲۳
	۵۰، ۵۲، ۵۶، ۵۷، ۶۸، ۵۰		۱۲۸
ملا شاہ بدخشی	۲۹		م
ملتان	۱۷	ماڑالاما	۳۱-۳۲
متاز محل	۳۱	ماوراء النهر	۱۲۶، ۱۲۵
متسکیو، فان	۱۲۷	ماورای بحار	۱۲۷
منصور ← حسین بن منصور حلّاج		متھرا	۶۳، ۳۰، ۲۲
منطق الطیر	۸۹	مثنوی	۳۳
منعم خان	۳۹	مجمع الانشا	۳۵، ۲۹
مولانا محمدحسین آزاد	۵۷	مرآۃ الخیال	۳۴، ۲۷
مولوی، جلال الدین محمد	۳۳، ۸۹، ۹۰	مراد	۱۵
	۱۴۱، ۱۱۶، ۱۰۷	مرهت‌ها	۵۲، ۴۳، ۳۸
مهابت خان	۳۲	محمدامین عرفان	۲۹
میخانہ ظہور حقابیق	۷۴	محمدبن عبدالله(ص)	۷۵، ۷۰، ۶۹
میرزا ابوالقاسم ترمذی	۱۱	مسیح(ع)	۱۱۹
میرزا افضل سرخوش	۱۰	محمدشاه ← روشن اختر	
میرزا ظریف	۱۱، ۱۹، ۲۰	محمدشاه رنگیله	۶۵، ۱۰
میرزا عبدالحالق	۱۱	محمدصدیق	۱۲۶
میرزا عبداللطیف	۱۵، ۱۹-۱۷	محبی الدین بن عربی	۱۱۷-۱۱۵، ۷۵، ۷۴
میرزا قلندر	۱۵-۱۲، ۱۹، ۲۶	محیط اعظم	۷۵، ۷۴، ۳۲
میرعسکری ← عاقل خان رازی		مدن	۸۰
میر عظمت‌الله بی خبر بلگرامی	۵۳	مدیا پرادرش	۱۶
میر قمر الدین شاکر	۴۹، ۵۵	مُرسیه	۱۱۵
میر لطف‌الله احمدی	۵۳	مسجد شاہ جهان‌آباد	۷۳
میوات	۳۷، ۷۳، ۹۴	مصر	۱۲۸
		معزالدین جهاندارشاه	۴۵-۴۲
		معظم، شاہ عالم بهادرشاه	۴۲، ۳۹

ن

نادر ۵۶

ناظم خان فارغ ۴۸

نامدار خان ۳۱

نظام الملک ← میر قحرالدین

نظامی ۷۱

نعمت خان عالی ۴۱، ۳۲

نورالدّین ۲۶

نولکشور ۳۰

نباز فتحپوری ۱۲۶، ۶۸

و

واعات عالمگیری ۳۳

ود ۱۱۴

وداها ۱۱۴

وید ۹۸

ویدانت ۹۸

ه

هریانه ۷۷، ۳۹

هند، هندوستان ۱۵، ۱۹، ۲۲، ۲۳، ۳۶

۴۲، ۳۹، ۵۲، ۶۰، ۶۵، ۷۵، ۷۸، ۸۰

۸۳، ۱۲۱، ۱۱۳، ۱۱۰، ۱۰۰، ۹۶

۱۲۶-۱۲۴، ۱۴۳، ۱۳۰، ۱۲۸، ۱۴۷

هندشرقی ۳۲

هندمرکزی ۱۶

هنریچ زیمر ۱۰۱، ۱۰۸

ہیمالیا ۹۵، ۹۸

ی

یان ریپکا ۱۲۵

یوسف(ع) ۱۲۷

یونان ۱۰۰، ۶۲، ۲۲، ۱۲۸

وین ۱۲۸